

از کوچ هائتا کوچه ها

محمدرضا زجاجی

مشخصات :

نام کتاب : از کوچ ها تا کوچه ها

شاعر : محمدرضا زجاجي

تاریخ چاپ کاغذی : پائیز ۱۳۸۳

تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

چاپ : محمودي

تعداد صفحات : ۲۰۰

* * *

تاریخ نشر الکترونیکی : اکتبر ۲۰۰۵

وبلاگ : <http://www.zojaji.blogspot.com/>

*

کلیه ی حقوق این اثر برای شاعر محفوظ می باشد .

تقديم و توضيح

تقديم...

تقديم به روي ماهِ خورشيد

تقديم به چنگِ عشق ، ناهيد

هين هديه به خاكِ پايِ مزدا

تقديم تو خوب هر چه فردا

تنديسه ي بي قرارِ مستان

بشتاب كه مي رسد زمستان

* * *

توضيح

تاريخ ها را نمي نويسم ، چرا كه يك مقطع کوتاه و اين همه ماجرا!?!!!

بايد همين طورها باشد و هر كس به حال خویش...

اما- اکنون و با گذشت زمان- لازم به یادآوری است

كه اين دفتر حاصل سال ۱۳۸۰ و - به هر حال - مربوط به گذشته است .

* * *

فهرست

صفحه	عنوان
۲	مشخصات
۳	تقديم وتوضیح
۴	فهرست
۷	به جای مقدمه
۹	زاین اهورایی زمین
۱۰	وعده ی گل زار
۱۱	سفره ی مهتاب
۱۲	به رویای حقیقت
۱۳	و باز تلخ
۱۴	بهار سرماخیز
۱۵	کام هستی
۱۶	در اندوه صداقت‌های همراهی
۱۷	یادی از شاعر رندان
۱۸	چشم ، به راه زندگی
۱۹	آزمون را
۲۰	دوری گل سوگ نشینم نمود
۲۲	یادی از آن گل که رفت
۲۵	تا منزل فرودین
۲۷	بود این چنین
۲۹	از تن‌های زیبایی
۳۱	هم رنگ خون ، بهار
۳۲	در مقدم نو عروس باران
۳۵	روز باید چراغ تاریکی
۳۶	مهر، روزی سر به خاور می‌زند
۳۸	به همراهی مهتاب
۴۰	گل غنچه برآید
۴۱	بهاریه (اسفند بسوزید که گل از سفر آمد)
۴۳	کابوس زشت رویان
۴۴	قطعه
۴۵	پس ابروی هلال

۴۶ به خاطرهي باغ گلشن
۴۸ تضمين قصيده ي شمس تبسي
۵۰ به تماشاي تبس
۵۱ و بهار آمده است
۵۲ قطعه ي خاطر ه
۵۳ عاشقانه (دارد به آخر مي رسد ...)
۵۴ باز گويا بهار مي آيد
۵۶ دوستت مي دارم
۵۹ يادگاري است مگر زيبائي
۶۴ شهري كه به هيچ اندود
۶۶ تن زيباي دختر مهتاب
۶۸ در صبح گاه خورشيد
۷۱ نقد است زنده بودن
۷۶ به تو مي مانستم
۷۸ زيباي شب
۸۱ عشق است نشان زنده بودن
۸۴ آري به خود تازيده ام
۸۷ چارپاره ها
۹۳ عاشقانه (براي گرگه خواهي ...)
۹۶ كاشكي اي كاش
۹۷ با تو سر خواهم كرد
۹۹ وصف الحال (گاه سردم مي شود ...)
۱۰۴ طلوع
۱۰۵ در آغوشي از بهار
۱۰۸ در ميزبائي تندر
۱۰۹ زندگي زيباست
۱۱۱ اين هم از نوروز پيروزي كه مي گفتم
۱۱۵ پيكر شب
۱۱۶ آري ، شب بدينسان
۱۱۸ توجيه ريا ، زيبائي زشتي
۱۲۱ جاده
۱۲۲ اميدي نا اميدي را
۱۲۳ انتظار و آرزوها
۱۲۶ ساقيان هرچه خواهي
۱۲۸ نار ، ناز تردي و زلالي
۱۳۱ خوشا عشق ، خوشا زندگي
۱۳۴ به خاطر ه ي تولد
۱۳۷ غروب
۱۳۸ در سوز انار
۱۴۰ بهار دير مي آيد

- ۱۴۳ تا ترکیدن زلالي
- ۱۴۵ بيا اين گوي دل بردار
- ۱۴۸ عاشقانه (براي اي نسيم باغ هاي جمله گي نوروز)
- ۱۵۰ دلم گاهي از اين سرمستي بسيار مي ترسد
- ۱۵۳ نمي بخشند جرم راز داني را
- ۱۵۵ زندگي نيز همان است که بود
- ۱۵۷ به راحت گل خواهم کاشت
- ۱۵۹ مي انديشم که بايد در دلم
- ۱۶۱ عاشقانه (لبانت سکوت صدها ترانه ي زيباست)
- ۱۶۳ هلا نوروز مي آيد
- ۱۶۵ براي تو مي گويم اي گل که هستي
- ۱۶۸ چرا موعود خوبی ها نمي آيد؟
- ۱۷۱ عاشقانه (چشمه و آن تخته ي سنگ)
- ۱۷۵ از کوچ ها تا کوچه ها
- ۱۷۷ پيش گويي
- ۱۷۹ عاشقانه (مگر بگشوده اين آغوش را ...)
- ۱۸۱ بايدم هجرت ز تنهائي
- ۱۸۳ حقيقت ، جام تنهائي

*

*

*

به جاي مقدمه

ما نیز سخن می‌گوییم

سخن گویی ، در زمانه‌ی شما

که ما نیز در آن زاده‌ایم

*

اینش ، سهم ما

- که اگر باشد! -

آن را نه چنان «هدی‌تی کم بها» می‌شماریم

که به توانش زندگی نهاده‌ایم

زندگی‌ها

*

هم عصری

پایاپای و منصفانه نبود

*

برای هم زاد خویش

- آن چه با من است -

خود گذارده‌ام

*

هم عصري

باري ديگر تحميل گرديدي

منصفانه نبود...

*

زاین اهورایی زمین

درد بر سر می‌زند رسوایی بیداد را
غصه بر در می‌زند بیماری فریاد را
با که گویم چون گذشت این سال‌های دشنه آگین
یا که خواهد گفت با من، ظلم بی‌بنیاد را
می‌سزائیدیم یک شب داستان زندگی
شهر پر شد : هان بگیردش زبند آزاد را
گفت و گوی بلبان ، جنگ و سرود باربد
جمله بنهادیم آری، آرش دل شاد را
شد کیومرث و فریدون ، هم اهورایی زمین
نیز خشکانند تاك و سرو با شمشاد را
ای دریغا کاه‌های ، تا خود بر آرد کوره‌ای
هم بیالاید زهریمن زمین ماد را
پس به پا خیزد زاین نوروز، جمشیدی دگر
خسرو آید از در و، شیرین رسد فرهاد را
آمدم دیر آمدم ، جانا منال از دوری‌ام
نو عروس نیکی‌ام ، بی‌تاب تن داماد را

*

وعدہ ی گل زار

دوش با چتر گل یاس مرا کار افتاد
نار تردینه به سر پنجه ی پندار افتاد
آدم تازگی اش را به دولب برگیرم
همه تن ناز شد و جلوه ی آثار افتاد
دیدم او را که به رقص است چو سرو آزاد
پیچ اندام به نرمی، همه گو مار افتاد
دم که الماس درخشید و شبم روشن شد
خوشه ی نور بر آمد، به دلم کار افتاد
هرمی از سوز بر فروخت ز سر تا قدم
دیده ی شرم فرو بست که اسرار افتاد
ماه در دانه ی زیبای سراپا افسون
لخت بیرون شد و پس نوبت دیدار افتاد
گل نو بالغ من حرمت آغوش نهاد
از حیا شعله در آن نرگس خمار افتاد
دختر باکره گی غنچه ی لب بسته گشود
صبح نوروز شد و وعده ی گل زار افتاد

*

سفره‌ي مهتاب

دوش همراهي شب ، رَفتَم به مهمان‌خانه‌اي
گل فراوان بود آن جا ، در ميان دُر دانه‌اي
سفره‌ي مهتاب ديدم ، گستریده کو به کو
سبز رویان بی‌شمار و لاله را پیمان‌هاي
هر طرف مستي که مي‌کوبيد پاي زندگي
دم به دم دستي که مي‌ساييد عاج شانه‌اي
در کمال خویش ديدم ماه را زيباترين
بر فراز شاخساران داشت بلبل لانه‌اي
پيکر نرمي و تُردِي ، برکه‌ي پاکيزگي
خرمن آزرَم ، بي‌تابِ دل ديوانه‌اي
بي‌کران ناز گل مي‌داد در هُرم نگاه
خوشه مي‌باريد از خواهش ، تنِ مستانه‌اي
مي‌گشود آغوش لذت ، پست و بالاي تراش
شعله مي‌روييد از نارنج بر پروانه‌اي
تا پگاهان با نگار خویش بودم هم‌نشين
نار مي‌ترکيد بر لعل لبِ فتانه‌اي

*

به رؤیای حقیقت

باید به تو پرداخت تمامی دل و جان را

باید ز تو پیراست مگر جان و روان را

باید به تو آموخت کمی درس محبت

باید ز تو برداشت درشتی زبان را

باید به تو فرمود که از دست شد این دل

گر عشق نریزد به تنت زهر زمان را

باید به تو گفتن که دگر دیر نیایی

گر خویش سفر کردی و آواره کسان را

باید به دلت ریخت کمی آتش هستی

تا نیک بسوزد همگی پیر و جوان را

القصة که سستی ز تو ومست منم من

باید که ز اندام تو نوشید رزان را

*

و باز تلخ

شوري اين سوز را در استخوان گريدهام
اين چنين بوده است آري ، بي سبو رقصيدهام
غير از اين چيزي بگو ، اي تلخ مستي در بهار
درد اندر درد و غم در غم به خود پيچيدهام
شب به دل گفتم كه فردا چشمه سار آيد پديد
چون پگاه آمد شبی را بي جهت لرزيدهام
تيغ ميبارد ز سرما ، تلخي از فصل سياه
من براي خندهي گلها تدارك ديدهام
دل بميرد ، خون بزويد ، چون نيايد زندگي
سوزش از پرواز را ، شبها به تن پاشيدهام

*

بهار سرما خيز

پژمرد در بهار دلم سردتر ز دي

توس است خاكِ ماتم و دوزخ حصار ري

گويند مردمان : چه خوش آن جا كه دل خوش است

دل كوزه‌هاي شكسته و تلخ است ناي ني

گاه آن چنان كه ابر بگرید به كوه‌سار

جوشد ز چاه ديده‌ي من سوزتر ز مي

بي تاب تر ز باد - منم من - خدای عشق

اهريمن است جان نشسته به چرك و قي

شيواي شوربخش دريغ آيدش، چرا؟

هنگامه‌اي كه دشت برآورده بانگِ حي

در من درختِ نيكي و باد بهار و گل

سرشار و منتظر، كه نشيند به بار كي؟

*

کام هستي

چاك گرديده ز گردن همه جا تا دامن
رختِ زيبايي گل ها ، ز بدن پيراهن
همه طنّاز ز تنّ ناز كه نرگس بگذاشت
ياس و شببو به چمن رنگِ شقايق مي‌كاشت
پس افاقي به درخشيد و پراكند نسيم
تن باراني مهتاب فرو ريخت شمّيم
دختر شرم برانگيخت ز سوز خواهش
گل صد برگ بر آورد رخ آرايش
بوي گل‌هاي گلاب از تن آزرم دميد
فصل شب گردي و سرمستي عشاق رسيد
خُم به جوش آمد و رخصاره‌ي نازك بدنان
بوسه باران نگاه است ، ز سرتا قدمان
ساعتِ زندگي و لذتِ آغوش ، به روز
نار تُردِي و زلالي همه در چنگ تموز
کام هستي به جز آن نيست كه دل مي‌خواهد
خواهش جان همه آن است كه تنّ فرمايد

*

در اندوهِ صداقت‌های همراهی

ظلم بسیاری که بر من رفت در این سال‌ها
سنگ گر می‌بود می‌ترکید ز این بسیارها
با که بایدگفت دردِ نامرادی‌های تلخ ؟
در کدام آئینه خواهم یافت نقش یارها ؟
جام صبرم بس شده لبریز و بشکسته به سنگ
خورده‌ام با دست‌های خویش زهر مارها
بر نمی‌تابد ز گیتی رنگ نیکی لحظه‌ای
کاش می‌خشکید - یک دم - ریشه‌ی آزارها
ناجوانمردی ، ردالت ، پستی و نامردمی
پس کجا شد آن که می‌گفتند از تیمارها
گر که « مسعود » است با زندان « نای » و کوه غم
بایدش یک لحظه می‌پایید این دیوارها
کاش می‌دیدیم - در دیروز - امروزی چنین
تا که جان و رخت می‌بستیم ز این بیمارها
دیگرم نه تاب مانده‌است و نه راه چاره‌ای
چشم دارم بردن این لاشه ، از گفتارها
حیف از آن مهربانی‌ها و عمری سوز و ساز
کاش همراهم سگی می‌بود در بازارها

يادي از شاعر رندان

مرا ياد « سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد»
بنام خرم نازت که وصف «افزون نخواهد شد»
اگر «حافظ» به کف گیرد همه رندي و زیبایی
به نار سینهات گفتم ، زلالش «خون نخواهد شد»
غزل‌هایت هم از آخر به اول، جملگی خواندم
که اول بوده‌ای آری و «دیگرگون نخواهد شد»
بسی گفتم که از رویش به نرگس شرم پیدا شد
به بر گیرم تن گل را «چه گویم ، چون نخواهد شد»
«شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی»
چه خوش فرموده حافظ ، بزم به از آن « نخواهد شد»
من از هستی به جز روی تو ای زیبایی افسون‌گر
نمی‌خواهم دگر چیزی ، مگو «اکنون نخواهد شد»

*

چشم ، به راهِ زندگي

چشم کارون مي‌شود - هر شب - به راهِ زندگي
دل پر از خون مي‌شود از حاصلِ فرخندگي
با که بايد گفت ؟ من ديگر نمي‌بينم کسي
دوزخي کو تا بسوزاند مرا ، سوزندگي؟
زنده بودن را نمي‌خواهم ، خدا را مرگ کو؟
تا برافروزم به راهش مشعلِ تابندگي
آرزو ماندم به دل، تا خويشتن پيدا کنم
رُختِ انسان را ببينم بر تني ، زيندگي
اين همه گفتند از هستي گُل باران ولي
ریشه خشکاندند ، تاك و سرو را رقصندگي
نازينا ! چند و چون بايد به راهت خون خورم ؟
عاشقت جان مي‌دهد - يك دم بيا- پايندگي

*

آزمون را

به شب گیران که دل لرزد ز مهتاب

فرو ریزد به چشم کودکان خواب

گشاید غنچه‌های ناز ، نرگس

ز شب‌نم بوسه‌ها شب بوست ، سیراب

*

شفق تا برکشد تیغ سپیدی

بریزد خون ز دیو نا امیدی

برآرد دست بر خورشید، البرز

بچیند خوشه از انگو، زردی

برون آرد ز پایم ناتوانی

*

دوري گل سوگ نشينم نمود

گفت دماوند : بهاران رسيد

تاكُ به رقص آمد و گلها دميد

موسم رنگ است و نسيم و شراب

شاخ گوزن است كه زيبا خميد

گشت - دگر باره - زمستان به خواب

رخت خدائي به تن عاشقان

جلوهي زيبايي گل در جهان

بر سر مه تاج گل اطلسي

عاج و بلور است تن نازكان

تا بچرد لب به سرايي سپيد

پسته و بادام شده، چتر رنگ

دامن نوروز بين تنگ تنگ

تنگ گذر كن زكنار عروس

صف به صفاند اين همگان ، رنگ رنگ

تا كه شوي مست ز بوي بهار

فصل جواني است گل زندگي

سوسن و بابونه همه تازه گي

چشمه ي خورشيد به خود شعله ور

خرمن سوز است به سوزندگي

تا که دهد يار به آغوش بار

دامن احساس ز گل تازه شد

ناز گل سرخ ز اندازه شد

چهره چو بگشود به آدين ، بهار

گاه دريدن ز صبا جامه شد

تا که شود حُسن همه آشکار

*

یادی از آن گل ، که رفت (۱)

داشت به لبخندِ رُخسِ دل بری

معنی زیبایی و افسون گری

پرده چو یک لحظه درید آن صنم

مار فرو ریخت به جادوگری

تا که بماند به دلم یادگار

کوره‌ی دل شعله‌ی دوری شده

جام ، همه جام صبوری شده

چون نرسد نوبتی عاشقی

می به شب و روز ضروری شده

تا که شود گرم همه کارزار

رفت به بازار چو آن قرص ماه

زلف برآشفت که دل شد تباه

مشتری اش گشت هر آن کس که دید

در پی گل هست هزاران سپاه

تا که به بخت چه بگیرد قرار

عاشق تنهائي دريا شدم

وعده‌ي ساحل به تمنا شدم

روز در اندیشه‌ي ديدار او

چشم گشودم به تماشا شدم

تا كه كند باز از اين كو گذار

اي تو نديدي به نگاهم بهار

خود نشنيد ي سخن در دبار

شعله‌ي چشم همه دريافتي

چون تو نديدي به دلم انتظار

رفتم و ديوانه‌ي گل‌ها شدم

روي تو را ديدم و نوروز شد

قصه چه گويم ؟ كه تنم سوز شد

حسرت آن كام كه بيگانه برد

قسمت پروانه‌ي پيروز شد

تا كه بگيرد دگرت در كنار

چون تو به جز در بر من جا كني ؟

حرمت ديدار چه حاشا كني ؟

زان كه تو را دل همگي سوزن است

خيمه از اين خار سراپا كني

تا که شناسند تو را این چنین

رفتی و بس خاطره‌ی لحظه ماند

نرگس شهلاي تو شرمنده ماند

تا به ابد گر که نشستی به خون

شاد نباشم ، چو به دل شعله ماند

رفتم و دیگر تو نبینی مرا

گو که چه سان تن به دگر داده‌ای

شب به بر غیر چه افتاده‌ای

چون دگرت تنگ بگیرد به بر

دل مگرت نیست ؟ ز خون زاده‌ای

چند نبینی به نگاهم تو درد ؟

*

(۱) - و باشد که بگویم : تقدیم به تمامی زیباییان کویری .

*

تا منزل فرودین

گل به پا خیزد اگر بار دگر غوغا شود
روز نو سر می‌زند ، گیتی پر از آوا شود
باورم گردیده تا منزل به فرودین کنم
از دلم گل سر بر آرد ، تن همه سودا شود
تا شوم بی تاب در پای عروس نوبهار
عاشق زیباییام من ، شور بر پا می‌کنم
گر نماده تن برایت جان مهیا می‌کنم
من همان دیوانه و سرگشته‌ی روی توام
گر بخندی در دلم ، خود خویش حاشا می‌کنم
تا بدانی بی قرار بی قرارانت منم
سال ها در دوریت - ای گل - به خود گرییده‌ام
انتظار مقدمت ، شب‌نم به ره پاشیده‌ام
تا به کف آرم خودی را ، در همه سرمای دی
پابه پای سروها ، بسیارها لرزیده‌ام
قصه گوی عاشق‌انم ، تا ببینم روی ماه
زندگی گم کرده‌ام ، تا خویشتن پیدا کنم

چاره‌ي بيماري آن نرگس شهلا کنم
پرچم احساس بنشانم به دشتِ زندگي
فکر تنهائي دل با چون خودي شيدا کنم
تا بپاشد در تنم ، يك باره شور زندگي
عاشقي مرده است در اين شهر ، دل گرديده پست
آدميت گم شده ، سر رشته‌ي ألفت گسست
گشته معيار فضليت سكه‌ي زر ، مصلحت
اي كه نفرين بر حقارت ، جام احساسم شكست
بهتر آن باشد كه در تنهائيم منزل کنم

*

بود این چنین ...

من خویش را به لذتِ پرواز داده‌ام

با درد زاده‌ام که به درد اوفتاده‌ام

چون بستر تولد من بوده تشتِ خون

خون خورده‌ام هماره و خون‌رنگ باده‌ام

خون‌ریز چشم توست که خون کرد دردم

آن سرخ آتشین که گل از شرم داده است

صد جوی خون ز برگ لب خویش زاده است

باشد سپید برگ تنش ، تا به خط عشق

بینی به خون نشسته دلی را ، نهاده است

آری به خون تپیده بود قلب عاشقان

زیباست زندگی که در آن عشق حاکم است

بی عشق عادت است که بر مرگ قائم است

باید بدون پرده به بانگ بلند گفت

آغوش لذت است که خود پاک و سالم است

تنهاترین حقیقت ممکن ، که شد دریغ

جایی که عشق را نشناسند مردمان

آماج تیغ و تیر شود جان عاشقان
گلبرگ‌های مهر که از جنس زندگی است
گردد هزار پاره زشلاق بی‌امان
باشد که سوگوار نشینند ، رو به مرگ
بگذشت آن چه بود ورا نام زندگی
مرداب عادت‌ی که برآورد بندگی
دیدم که خرم‌نی زگل و ناز ، بی‌قرار
در چادری سیاه نهان گشته ، پردگی
بود این چنین که گشت ز دل‌ها دریغ عشق

*

از تن‌های زیبائی

بی تابم آن چنان که بلرزم ز نوبهار

ترسم نیاید آن که مرا دید بی قرار

عمری که انتظار تو را برده‌ام به سر

آرامشم کجاست در این بوم مرگ بار

کی بند بگسلد که به بوی تو پر کشم؟

آن جاکه عشق را به اسارت کشیده‌اند

با نفرتی حقیر ز مرداب زاده‌اند

بلبل شده است در قفس آهنین به بند

زنجیر را ز هر چه پلیدی گشاده‌اند

باید که گرد مرگ به پاشند بر زمین

تنه‌ایم آن چنان که نبیند کسی مرا

خواهم که بر کشم ز دل خون خود هرا

عاشق شدن علاج دل پاره پاره است

اما کجاست محرم این کُنج انزوا

تا گویمش از آن چه کشیدم به سردی

جز نیکی و نجابت و زیبائی بهار

ترویج عاشقی و زلالی ، به چشمه سار

بودن میان خرمن گل‌های رنگ و بو

تن شستن از پلیدی و زشتی بی شمار

مانده ست يك كليد كه اين قفل واكند؟!

بستم به دست خویش چو آن پلک‌های سوز

مهتاب پس برآمد و شد بسته چشم روز

بسیار خوشه‌های محبت ز ماه ریخت

گیسوی سوز گو که نیاید برون هنوز

تا باز گویمش ز جدائی سال‌ها

*

هم رنگ خون ، بهار

گردید بهار دلم امسال به خون رنگ

این سینه دگر بار شد از درد به خود تنگ

امروز ز خویش است چنین جام شکسته

با غیر چه گوئیم ز رسوائی این ننگ

باید که شود خشک در اندیشه پلیدی

این قصه نه بر من که به تاریخ حقیقت

بس کشته گرفته ست پلشتی و ردیلت

نیکی همه جا سوخته با آتش زشتان

افسانه‌ی درد است که ننوشته حقارت

خورشید گرفته ست ز خون رنگ سیاهی

*

در مقدم نو عروس باران

باید که نشاط پیش گیرم

« دنباله‌ی کار خویش گیرم »

یک دست به جام و دست دیگر

در زلف و دل پریش گیرم

تا باز رسد بهارم از نو

خفته ست به ناز آن چنایی

لب گونه‌ی مست و ارغوانی

گل‌های انار باز گردید

خندید به باغ جاودانی

آید مگرّم دوباره نوروز

باید که به عشق زندگی کرد

پرواز خوش و پرنده‌گی کرد

تنهایی دل شکست با خویش

آن گاه به ترک بنده‌گی کرد

گل هست هماره ناز و پیروز

رُزهای کنار باغ گل داد

باران به کویر جام مُل داد

دستان دو عاشق بهاری

آغوش سرودِ یاس پُل داد

تن ناز گذر کند ز دیروز

لرزید به روی غنچه شبنم

آلاله ز خون نمود پرچم

مهتاب درید جامه‌ی شرم

بر خرمن گل چمید بی غم

عاج تن ماه پرتو افروز

در تاب نسیم بید بی تاب

با ناز بنفشه رفت در خواب

شب بوی جوان به شور مستی

گل داد ز روی نسترن آب

خورشید به خون نشست و شد سوز

مستی و به مهر زنده بودن

عاشق شدن و ز دل سرودن

بوسیدن قلله‌های خوبی

بر پیکر بکر دستِ سودن

از تیره‌ی شب برآورد روز

يك بوته و خرمني ز گلها

آکنده به هرچه رنگ پلها

در مقدم نو عروس باران

برداشته بلبان دهلها

گردیده بهار پندآموز

*

روز باید ، چراغ تاریکی

هم به بانك بلند باید گفت

حرفی از زندگی دلم نشنفت

جز ز اصلاح فکر راهی نیست

بدتر از چاه جهل چاهی نیست

خانه از بن دوباره باید ساخت

قرن ها ، نسل ها ، تباه شده

در و دیوارها سیاه شده

در پلیدی خدای نیکی ها

رفته تا کودکی به راه شده

محو باید نمود تاریکی

*

مهر، روزي سر به خاور مي زند

گریه را اشکي نمانده در شبان

ننگ دارد قرص ماه و آسمان

جان تنهاي من و اين باتلاق

محو زیبایی ست دشت بی کران

تا کي این دل دست بر سر مي زند

مرگ تدریجی است بودن این چنین

پیکر آلودن به گنداب زمین

زیستن در بوم تاریکی و درد

کرده در هر گوشه اش گرگی کمین

قاصد مرگ است ، بر در می زند

زندگی را شعله باید ، در فروز

عاشقی سر می زند از قلب سوز

بعد عمری انتظار و آرزو

هم چنان چشمم به در مانده هنوز

دشمن و هم دوست خنجر می زند

در کجا باید گذارم سر به خاک ؟

چون بمیرم زندگانی را چه باك ؟

گفت وگویم نیست با این مردمان

چینی دل را نمیخواهم تراك

یاس خوش بو از چه معجر میزند

تا حقیقت گفت وگویی باطل است

خلق از نیکی و دانش غافل است

با سرود و رقص فروردین و عشق

هر زلال برکه‌ای را ساحل است

مِهرهورا سر ز خاور میزند

*

به همراهی مهتاب

مهتاب برآورد تن عاج به خاور

باخفتن خورشید غروب آمده همسر

در سلسله البرز به پستی و بلندی

برگرد رُخ ماه تن مار سراسر

در مقدم او روز فرو رفت به معجز

باغ است برآورده سر از خواب شبانه

بلبل به خروش آمد و برداشت ترانه

می مست شد از تابش خورشید بهاری

فرمود بنوشید به تنهایی زمانه

ابر آمد و الماس فرو ریخت به جَرَجَر

آشفته نسیم سحری گیسوی مجنون

برداشت شقایق همه جا کاسه‌ی پر خون

در بوی افاقی است برآویخته گل نار

اندام عروس چمن و قامت موزون

پیچیده حریر است هم آغوش به مَرَمَر

شب‌نم بدرخشید ز رخسار پگاهان

آلاله فرا خواند خروسان غزل خوان

در مقدم گل‌هاي گلاب و لب نرگس

گسترده تن بکر افق‌هاي فراوان

سرشار شد از بوي تنش دشت سراسر

*

گل غنچه، برآید...؟!

امروز مگر شور بهارم به سرآید

گل غنچه گشاید ، تن نوروز برآید

در جوش شود سردِ دلم ، يك دو سه روزي

این شام غم‌انگیز رود ، ماه درآید

باشد که بخندد گل یاسم به بهاران

خورشید تو ای روز زخونابه برآمد

دیشب دل من باز ازین غصه سرآمد

روزي که بگشتند در آن بذر پليدي

مرداب عفونت به شب تار برآمد

آري که شود کوره‌ي جان ، خانه‌ي ويران

*

بهاریه

اسفند بسوزید که گل از سفر آمد

زیبایی مهتاب ز اندازه برون شد

دامان شکیب از پر پروانه فزون شد

دیدیم که در بستر گل بوی گلاب است

سرشار ز می جام شقایق همه خون شد

از دیدن نوروز دل پیر جوان شد

سرماي سحر جامه‌ي صد رنگ به بر کرد

گیلاس ز الماس یکی تاج به سر کرد

خورشید پر افروخت رُخ و خوشه زر کرد

بلبل به فغان آمد و آفاق خبر کرد

فرمود: بهار آمد و عید همگان شد

سبزی‌نگی از گستره‌ي دشت بر آمد

هنگامه‌ي رقص است ، شب غصه سر آمد

تن پوش سپیدی عروس سحر آمد

اسفند بسوزید که گل از سفر آمد

سرسبز و همه رنگ کران تا به کران شد

البرز بدر کرد زتن رخت زمستان
پوشید ز آلاله همه جامه بیابان
تب خال بجوشید ز سیمای درختان
آمد به خروش از نفس باد ، بهاران
نرگس به عروسی سپیدار چمان شد
از بوی خوش یاس ، شده مست صنوبر
بید آمده با گیسوی آویز به محشر
در جلوه شده سرو ، منم سبز سراسر
خورشید برآورد تن سوز ز خاور
گردید همه چشم و به صحرا نگران شد
شد موسم می خوردن و سرمستی عشاق
نوروز بپاشید گل ناز در آفاق
از گرم حضورش شده طی سردی شلاق
در تهنیت مقدم او غنچه‌ی مشتاق
بگشود لب و عید به گل زار عیان شد

*

از این جا ، تمامی « تبسیات » را - تا صفحه‌ی ۵۲ -
به یکایک کویریان تقدیم می‌کنم .

کابوس زشت رویان

دیشب به خواب دیدم ، کابوس زشت رویان
هر چند خفته بودم در آرزوی جانان
تا نیمه بود در خاک ، زیبا عروس نیکی
بستند چشم خورشید ، در سرزمین پاکان
در دست مؤمنین سنگ ، هم زیر لب دعا خوان
مهتاب شد کفن پوش ، آلاله خفت در خون
شب گیسوان بر آشفته ، در سوگ عشق مجنون
آتش فشان خروشید ، در چشم چشمه جوشید
صد جوی خون روان شد ، از کوه سوی هامون
گو سرزند ز البرز ، چشم و چراغ ایران
دیدیم گل به روبند ، دور از لب است لبخند
نیلی است جای بوسه ، نك تلخ آمده قند
شب‌نم نهفته در خاک ، باران به دشت ناپاک
از شوره زار دل‌ها ، رویده خار يك چند
تا مرگ چهره بنمود ، در سرزمین یزدان

*

قطعه

در کنار جوي آبي ، آتشي افروختيم
درنگاه شعله هائيش رنگ زشتي سوختيم
نخلهاي سرفراز و شاخههاي سر به زير
نِرم اكنوني باران را به جان اندوختيم
سفره ي الماس گون شب برآورده نگاه
مردمان ديده را هر لحظه مهر افروختيم
دور دستان عوعو سگها ، سرود زندگي
از بيابان درسهاي ماندگار آموختيم
اندك اندك ماه مهمان شد به بزم لاله ها
ما ولي چشمان به ماه حاضر خود دوختيم
شهر نالان بود ، از بسياري جرم و گناه
ما به مي اما ، گناه آدميَّت سوختيم

*

پس ابروي هلال...

ديشب نشسته بود به جانم ترانه‌اي
در خون تيپده داشت ز قليم نشانه‌اي
مهتاب مي‌گذشت خرامان ز كوچه ها
از شعله‌هاي شرم به رويش زبانه‌اي
در دست باد گيسوي مجنون اسير بود
سرگشته مي‌سرود كه كو كو ترانه‌اي
نرگس گشود چشم كه آنك حديث ناز
آمد برون ز پرده كه نو شد زمانه‌اي
از سفره‌ي زلال شب سيم گون بدن
هر لحظه مي‌ربود ز الماس دانه‌اي
آري كران حسن برآمد به شرق ناز
در راه دل فكنند كمند گمانه‌اي
پس ابروي هلال برآورد ماه نو
ديدند مردمان كه سَمَر شد فسانه‌اي

*

به خاطر هی باغ گلشن

در کویر دل شبی تنگ آشیانی داشتیم
نرگس و شب بو و یاس هم زیبای داشتیم
آسمان چون اشک چشم عاشقان ، پاک و زلال
برکه‌ی نزدیک را ، جوی روانی داشتیم
سفره‌ی شب خود تنی سرشار از الماس بود
ما دو هفته ماه و زیباتر ز جانی داشتیم
سرو می‌رقصید هم پای نسیم نیم شب
در کران باغ - با گل - بی کرانی داشتیم
گاه باران بود و ما در زیر چتر نارون
سر به روی شانه ، محرم آسمانی داشتیم
شب‌نم از سوز نگاهش ژاله بار شرم شد
نوعروس حسن و بهتر دل ستانی داشتیم
بلبلان افسانه می‌گفتند از سودای دل
گوش بودیمان همه تن ، داستانی داشتیم
پیکر مهتاب می‌لرزید در آغوش ناز
ما به سرسبز چمن نام و نشانی داشتیم

جامِ پی در پی تهی شد ، گاهِ سرمستی رسید
پای کوبان رقص را با بی غمائی داشتیم
تا سحرگه نزمِ اکنونی ، غبارِ غم زدود
چون کنار خویش یار مهربانی داشتیم
دشت لبریز شقایق ، دل به کفِ آلاله ها
کی چنین خون رنگ صحرا را گمائی داشتیم
شب چو بگذشت از کران ، مستان سبو بر دوش ها
جمله می گفتند: آری ، خان و مانی داشتیم
چون افق - تیغ سپیدی - ره به تاریکی برید
فاش می فرمود : روزی ، ما شبانی داشتیم
در خیال خویش بزمی گل‌فشان بر پا کنیم
تا نگویند آن که پای ناتوانی داشتیم

*

تضمین قصیده‌ی شمس تبسی

این هم برای دل آقاي جواد زنجاني

هنگام که شب پرده برافکند به يك سو

آورد نسیم سحري جلوه‌ی گیسو

گردید مهیا چو بساطِ دل تنها

مهتاب فرو ریخت همه خرمن جادو

« از روی تو چون کرد صبا طره به يك سو »

گفتند خلاق که هلا آمده خورشید

تا نرگس لب بسته سحرگاه درخشید

دامان چمن دست برآورد ز آغوش

بلبل به سرود آمد و سرمست خروشید

« فریاد بر آورد شب غالیه گیسو »

در برکه‌ی موج رخ ماه پدیدار

بید است که مجنون شده و باز گرفتار

آن خرمن مو ، وقت که پیچیده به مرمر

گویا شب و روز است در آینه نمودار

« چون عنبر و کافور به هم ساخته هر دو »

تک نارون باغ به سر چتر گرفته

شب بو به تماشا ی قد سرو نشسته

یاس آمده بیرون ، همه جا بوی خوش یار

دل می برد از آدمی و دیو و فرشته

« زنجیر کشان تا به سر تاق دو ابرو »

*

ناتمام

به تماشای تبس

گل نرگس چو برآمد به تماشای تبس
غنچه از شرم فرو بست به شب‌های تبس
دید شب بو همه با جلوه‌ی ناز آمده است
عطر تن شعله در افکند به گل‌های تبس
چون بهاران و صبا رنگ ز آلاله گرفت
بوسه زد ماه به رخسار دل آرای تبس
آسمان کرد زالماس یکی جامه به تن
تا شود در خور خورشید به صحرای تبس
نخل قامت چو برآورد ز باغ گلشن
گلشن حُسن بیاراست به فردای تبس
بلبل از زردی نارنج بر آورد فغان
چون شنید از همه سو چهچه آوای تبس
نو عروسی است جوان ، آمده با بوی نسیم
گل بپاشید به تنهایی زیبای تبس
نوبهار آید و مهتاب کویر و می ناب
خوش بود زمزمه‌ی جوی و تماشای تبس

*

و بهار آمده است

دل من باز بگو فصل بهار آمده است
تاج بر سر، همه اروند کنار آمده است
راست گویند کسان، غنچه‌ی لب وا کردی؟
دیده بگشای که خورشید به بار آمده است
مستی تو همه جا، گونه‌ی احساس بیار
باوه گانند کنون، بوسه نثار آمده است
جوش نارنج به رخساره‌ی زیبا بدنان
سرخ رویی ز چمن لاله شمار آمده است
به دلم باز جوانی است که غوغا دارد
دختر بخت مگر خود به گذار آمده است
مست وش جامه‌ی گل چاک کنم تا دامن
چون ببینم همه سرمست نگار آمده است
تا که چون مار برقصم ز حضور خورشید
باده بگشای هلا باده گسار آمده است

*

قطعه‌ي خاطره

مي‌زند بر در دوباره قاصدِ بوي بهار
فاش مي‌گويد : هلا اندام سرمستِ نگار
يار مي‌آيد كنون ، زيباترين بيتِ غزل
مي‌سرايد بلبل عاشقِ زدل ، دستي بر آر
گر هم او باشد كه خوابش ، در سكوتِ قصه هاست
قصه خواهد گفت ، هين حلاج بر بالاي دار...

*

ناتمام

عاشقانه

دارد به آخر مي‌رسد ، راه تو اما نيز هم
فردا که از آن مني ، بگذاري اين پرهيز هم
از من اگر عاشق شدن ، از توست ناز و مکر و فن
بگذار اين رنگ و دويي ، بگذر از اين ناچيز هم
من بايد از خود بگذرم ، تا تو ز بي خود بگذري
پست و بلندِ عاشقي ، دارد چه أفت و خيز هم
ديشب تو را در خواب خود ، ديدم به آغوش کسان
بس کن که شد افسانه طي ، جامت شده لبريز هم
پايان راه تو منم ، هم خانمان تو منم
زشت است با کمتر ز خود ، سر کردن و آميز هم
من خويش مي‌بخشم به تو ، مي بعد از اين بي من مخور
شيرين بود فرهاد را ، ني خسرو پرويز هم
گفتم تو را بسيارها ، مي‌گويمت بار دگر
دارد به آخر مي‌رسد ، راه تو اما نيز هم

*

باز گویا...

باز گویا بهار می‌آید
گل به چنگ هزار می‌آید
ماه اسفند و بوی فروردین
خوشگل بی شمار می‌آید
وقت عیدی گرفتن از شب و روز
لب به لب ، بوسه بار می‌آید
بار دیگر اقاوی و شب بو
مست از انتظار ، می‌آید
نرگسان با شتاب و شب بی تاب
به چمن لاله زار می‌آید
« گل به سرنار» (۱) و نرگس و مریم
« سه به سه در قطار» (۲) می‌آید
روی مهتاب و مه ، بدون حجاب
این چنین آشکار، می‌آید
فصل جشن است و عشق ورزیدن
می به کف روزه دار ، می‌آید

رنگ تب خال بر تن نارنج

نك دو هفته نگار ، مي آيد

سبز تن ها حديث مي گویند

آهوك در شكار ، مي آيد

گم شود از شمار سرد دي

عاج بين ژاله بار ، مي آيد

همه نوباوه گان باغ بهار

دختر ناز دار مي آيد

گفت و گوي حسادت است و زئوس

غنچه بين بي قرار ، مي آيد

نوعروس خيال باراني

مرمره يادگار ، مي آيد

*

(۱) شعاري كه ميوه فروش ها به آن فریاد مي کنند .

(۲) « سه به سه قطار » نوعي بازي بچه گانه « شبیه دوز بازي » كه امروزه بیشتر عوامانه است .

*

دوستت مي دارم

گل من بر تو سلام
بکر تن بر تو درود
شبم شرم و نسیم
غنچه ي لب به سرود

« دوستت مي دارم »

دم که لبخند بهار
مي شکوفد به گذار
بلبل از راه رسد
لانه سازد به چنار

« دوستت مي دارم »

سرو رقصان به پگاه
شده سرمست نگاه
نو عروس گلزار
نرم و تن ناز به راه

« دوستت مي دارم »

سبز رویان چمن
لب گشاده به سخن
چتر گل هاي گلاب

چادر افکنده ز تن

« دوستت می‌دارم »

سرزلفِ مجنون

بر لبِ برکه کنون

شاخه آویز در آب

دست خورشید به خون

« دوستت می‌دارم »

عاج گون مهتاب

می‌درخشد بی‌تاب

جام زیبای بلور

گل روئیده بر آب

« دوستت می‌دارم »

لب خندان عروس

تاج خون رنگ خروس

پیکر تُرد انار

قوی مغرور و ملوس

« دوستت می‌دارم »

روی نیلوفر و یاس

شب و دشت الماس

بوي نارنج و نسيم

دختران احساس

« دوستت مي دارم »

خزه روئیده ز سنگ

بوسه ي کرده درنگ

خواهش دست و حرير

چهره ي رنگ به رنگ

« دوستت مي دارم »

دختر پر ز ادا

تن سرشار ندا

مکمل پاک و زلال

دل لبريز صفا

« دوستت مي دارم »

هرم رقصان به کوير

ماه گم کرده مسير

عطر شب بوي جوان

وزش مشک و عبير

« دوستت مي دارم »

*

يادگاري است مگر زيبائي؟!

روي آن قلّه ي دور

تک چراغي است نشا کرده به نور

همه شب دست برآورده به ماه

مي کند خرمن مهتاب نگاه

قصه گوید ز دل تنهائي

دامن کوه پر از صحن و سرا

پرچم روز فراوان بر جا

مي درخشد همه ، گويي خورشيد

بر سر دست شقايق جنبيد

مي کشد شعله شب هر جايي

آسمان پرده ي الماس نشان

ماه زيبا زدم برده توان

بوي شب بوست به شب پيوسته

شرم نرگس بدمد آهسته

مي رسد گاه سر سودايي

دختر حُسن دريده است به تن

رخت رسوایی گل پیراهن

آشکارا همه آن چشمه‌ی نور

مرمر ناز ، درخشان به عبور

وام گیرد ز تنش زیبایی

چتر احساس شب و نرم حریر

بید افکنده سر از شرم به زیر

باید آموخت تواضع از ماه

مهربانی و زلالی نگاه

جان فرسوده شود فردایی

« مهد خورشید و گل و دانایی

سرزمین طرب و شیدایی

شده از حیلہ ی روباه چنین

کرده گفتار در این دشت کمین

زوزه ی گرگ ، شب سرمای

" شیر و خورشید " " هلال احمر "

پارسی مرده در ایران دیگر

وام از گویش تازی گیریم

بنده گانیم و زهستی سیریم

کور گردیده چنین بینایی

پند " زرتشت " فراموش شده

زشتي و مرگ هم آغوش شده

جاي نيکي ست رذالت پيدا

دار و شلاق و حقارت برجا

جهل گرديده ، همه دانائي

شده فرزند تجاوز آقا

نسب و فخر رساند به خدا

سهم از کوشش مردم دارد

شرم از چرخ و فلک مي بارد

تا گدائي شده خود آقائي

صحن گيتي است ز دانش سيراب

خلق ايران تو ببين ، خانه خراب

علم بگذاشته ، ايمان رفته

پاي رهوار جواني خسته

اين چنين گشته به پا ، رسوائي

ظلم با خويش نديدي ، تو ببين

گرگ کي بهر خودش کرده کمين ؟

نشنيديم که در ملک وجود

بهر ابليس نمايند سجود

رفته از می همه ی گیرائی

جهل بوده ست در اعصار کهن

دفن گردیده همان جا شیون

زشت و ننگ است کنون این حرکات

بوسه بر سنگ زدن ، در " عتبات "

باز گردیم به خود ، دانائی « (۱)

اشرفِ خلق اگر انسان است ؟

پس چرا بره تر از حیوان است ؟

یا که چون گرگ بدرد خود را ؟

هار و دیوانه بگیرد خود را ؟

هیچ گردیده ز تن آسایی

عاشقی مرده در این شهر چرا ؟

خرمن ناز شقایق پیدا

فصل گل می رسد و گاه نبید

رقصی از شرم به اندام دمید

بلبلان مست ز خوش آوایی

جاجرود است و هراز و لب آب

دختران عشوه کنان جام شراب

شده در بند گل تجریشی

نيك با زشت ندارد خویشي

متولد شده آن بالايي

بايد البرز به لرزد بسيار

تا كه ضحاک بميرد با مار

آرش از قلعه برآرد نوروز

كاوه از كوره بر آيد پيروز

هم فريدون برسد حالايي...

گيسوي بيد به تاب مجنون

تن خورشيد فرو خفته به خون

با نسيم است افاقي پيدا

چتر زيبايي گل پا برجا

شده سرگشته ز بي مأويي

عشق و سرمستي و باران بهار

وقت تن شستن و چشم بيدار

سرو آزاد و گل معرفتي

در زمين مردم خوش عاقبتي

خود حقيقت بشود روياني

*

(۱) هفت بند داخل پرانتز در چاپ کاغذی " از کوچ ها تا کوچه ها " حذف گردیده است .

شهری که به هیچ اندود

باید که به نشناسند

در آدمیان ، آدم

باید که نبینندت

چشمان کسان در دم

تا آن که توانی زیست

در دوزخ این هستی

شهری که به هیچ اندود

نابوده و کند آلود

بخشیده زتن ، جان را

شب گشته ، غبار آلود

اندیشه ندارد ارز

گم گشته زتن ، مستی

تنها شده انسانی

گردیده جهان فانی

بودن همه در رؤیا

آدم شده قربانی

از گورِ حقارت ها
ناید به جز از پستی

گندابِ کلام و رنگ
رویده بر این اورنگ
یک تن ، به دو « شخصیت »
در دام فریب و رنگ

آرایش زشتی را
مَشاطه بزد دستی

*

تن زیبای دختر مهتاب

دستها ، شاخه‌های تُردِ انار

چشم‌ها ، چشمه‌های مهتابی

بر دو نیم سپیدِ قرص ماه

گل شرم است ، خال سرخابی

*

لب ، دو ابروی رو به رو گشته

ابروان ، چون هلال پیوسته

چانه اما ، گلاب دان و گلاب

تیغ بینی ، عمود بر مهتاب

به دو نیم است گونه‌ی خوبی

خرمن مو ، موازی خورشید

ریخته بر کران زیبای

از دهان ، نرگس دو نیم شده

می‌تراود لبان عنابی...

*

روی زیبای دختر مهتاب

شرم نقش است و بوم نقاشان

می درخشد ستاره‌ی زیبا

ماه تنها به دشت گل پاشان

در قدوم عروس باران‌ها

تن خوبی است ، فرش فراشان

*

در صبح گاه خورشید

چسبیده بر تن گل

ناز عروس زیبا

خندان شود مه شرم

در بی کران پیدا

گویم ز زندگانی

شب های پرترا نه

گردیده مشتری دل

در آسمان تارش

هر لحظه مه بر آید

خندد به ماه رسوا

شیوای شور بخشی

آغوش عاشقانه

مریم گل جمال است

نرگس که شرم دار است

ناز بنفشه نازم

ناری که بی قرار است

الهام بخش زیبا

لرزید در کرانه

هستیست عشق و مستی

لذات می پرستی

دل دادن و گرفتن

رستن ز هر چه پستی

دیروز را نهادن

کوچیدن از زمانه

غرق فساد و زشتی

مردن در این پلشتی

دریای باتلاقی

در کام برده کشتی

اخلاق رفته از کف

از آدمی نشانه

باید که زیر و رو شد

در برکه‌های خوبی

جان از خرافه پرداخت

پای از عصای چوبی

با علم و داد بودن

دل شستن از فسانه

در صبح گاه خورشید

از عشق سنگ خوردن

در سرزمین نیکی

این گونه جان سپردن

پوشیدن سیاهی

سرمای آشیانه

*

نقد است زنده بودن

در جلوه‌های نیکی

گل می‌دهد اهورا

خورشید روی زرتشت

خواهد شکفت فردا

تا مهر سر بر آرد

در سرزمین مزدا

بیمار مردمانند

خود دشمنان جانند

در جنگ و کین شب و روز

از عشق ناتوانند

گل‌های زندگی را

جا داده در ثریا

روز است و رنگ و نیرنگ

شام است و تن سیاهی

سر سبز کوه و صحرا

خلق از پی تباهی

دیوانگان بندي

زنجير کرده بر پا

بلبل به شاخساران

سر مي دهد ترانه

در رقص سرو و شمشاد

شبهاي عاشقانه

آرام جویباران

گردیده است گویا

امروز زندگاني ست

گيتي پر از جواني ست

انسان بر اوج هستي

سر مست بي کراني ست

بگشوده بال دانش

پندار کرده حاشا

نقد است زنده بودن

آزاد هر چه خواهي

احساس آدميت

در عشق مرغ و ماهي

سرشار و سبز پربار

در رقص ، صحن دنیا

اندوه بی کران است

تزویر ناتوان است

گو سرزمین خورشید

زندان عاشقان است

خود در کمین نیکی

کفتار کرده مأوا

آری نه باورم بود

این گونه زندگانی

در صبح گاه دانش

بیمار ناتوانی

گویند روز روشن

برخیز شام زیبا

وارونه گشته هستی

جرم است عشق و مستی

باید که ظاهر آراست

پنهان نمود پستی

آری دوگانه بودن

شخصیتی ست پیدا

باید به مصلحت زیست
يك رنگ ، هیچ کس نیست
خواهی که زنده بودن
باکس مگو بشر چیست ؟

در خانه های تاریک
پنهان به نوش صهبا

آری که قصه گفتند
یاوه بسی سرودند
مشروع هر چه زشتی
پس حیلها نمودند

تطهیر شد پلیدی
هم مرگ گشت پایا

ویرانه های تلخی
خون می خورند زندان
گوید : حقیقت است این
مؤمن زید به زندان (۱)

امروز را نهاده
پندارهای فردا

گر لایقی به بودن
در لحظه زندگی کن
سرشار از خدایی
هین ، ترکِ بندگی کن

آگاه گشته انسان

در کار خویش بینا

*

(۱) الدنيا سجن المؤمن وجنة الكافر .

*

به تو مي مانستم

به تو مي مانستم

اي دل باراني

اشك ريز اندوه ، در شب ظلماني

به تو مي مانستم

جويبار سيال

پاي در راه دراز ، باز کرده پروبال

به تو مي مانستم

عاج مهتاب و بلور

برگ ريزان خزان ، در پگاهي همه نور

به تو مي مانستم

برف بار پاكي

دشتهاي چو حرير، نرم و سرشار و زلال

به تو مي مانستم

صبح بشكفته ي عيد

چتر گلهاي گلاب ، ماه در اوج كمال

به تو مي مانستم

شبښم شرم و شېباب

نږم باران و کوير ، شعله ي عشق و سراب

به تو مي مانستم

قامت سرو و نسيم

هرم رقصان به نگاه ، ناز نرگس ز شميم

به تو مي مانستم

آفتاب سوزان ، جوشش مهر ز تن

رست خيز نيکي

تو و زيبايي و من

به تو مي مانستم

به تو مي مانستم

*

زیبای شب

شب که مهتاب ، روی می شوید

بر لب پرکه‌های پاک و زلال

آسمان پیکری پر از الماس

می گشاید ز نور خطِ هلال

*

کوه نم داده در سیاهی‌ها

بر گرفته هزارها فانوس

خفته در خانه‌های خاموشی

خیل بیمار ، خسته از افسوس

*

نارون چتر سبز زیبای

گستریده‌ست ، خیس از باران

در پناهِش نشسته‌ام تنها

هست در جلوه پرده‌ی گذران

یک طرف جاده ، مار خفته به قیر

دور و نزدیک زوزه‌ی سگ‌ها

دست رود است در کمرگاهان

گرم کُشتی و پهلوانی‌ها

*

گفت‌وگویی پرندگان و بهار

راه را بر ترانه می‌شوید

می‌شکوفد درخت در احساس

شب‌نم از روی لاله می‌روید

*

روز و مرداب و کین و بیماری

در پلشتی زهرگون رفته است

شب نشسته به تخت طنازی

از تماشای روز آشفته است

*

کوه و صحرا به رقص و سرمستی

دختران خیال خندان لب

بی‌کران سکوت مینا رنگ

روی نوروز را گرفته تب

*

می‌درخشد ز چهره‌ی شب بو

هرمي از بوي نرگس و نسرين

خوشه‌هاي اقاقي و گل ياس

مريم و اطلسي به ناز آدين

*

مست آمد قناري و بلبل

چنگ برداشت محو زيبايي

نو عروس شكوفه پوش بهار

گفت : طي شد خزان تنهائي

*

شرم آورده بكر فروردين

شبنم تازه ، بر رخ زيبا

در نسيم نگاه باراني

چادر افكنده نو گل روي

*

عشق است نشان زنده بودن

شب تیغ سپید بر کران زد

عاج تن ماه را نشان زد

لرزید نگاه گرم ، در دشت

خورشید به کوه ، ارغوان زد

فرمود که آمده ست نوروز

نازک بدن آن عروس باران

از یاس تن است پرتو افشان

بلبل به سرود و عشق ورزی

در رقص و ترانه خیل مستان

روییده گل ست ، آتش افروز

بی تاب نسیم بوسه بار است

در جوش زلال چشمه سار است

سوزان ز شکوفه های آغوش

اندام انار بی قرار است

شب جامه دریده ، عشوه آموز

عشق است نشان زنده بودن

از لذت جان و تن سرودن
غلتیدن و سبز یونجه زاران
بر پیکر بکر دست سودن

تاییده تنور خواهش اندوز

خندید گل گلاب بر آب
روید ز چشم چشمه ، مهتاب
شیرین که بلور شکرین بود
در برکه‌ی نور ساخت قندآب

خسرو شده چشم و تن همه سوز

گل برگ تن است و فصل آواز
رویای تو ، دل شده به پرواز
دستان هنر ، تراش داده
آن پست و بلند قصه پرداز

کز قوس تنش بر آورد روز

گفتیم که زندگی همین است
گل زار بلوغ نازنین است
آن نیمه‌ی خوشه بار هستی
گم گشته بلور مرمزین است

عاشق بشوم مگر هم امروز

اندیشه‌ی نیک و روی زیبا

جذاب شکوفه پوش پیدا

آید مگر از کران دیگر

گوید که منم به نیم تنها

خود می طلبم ز بخت پیروز

خوانم به نگاه وی ترانه

دل آمده میهمان خانه

در بندم و قصه‌های دوری

گویم ز سرود ، عاشقانه

آینه‌ی دل به پا نشد نوز

*

آري به خود تازيدهام

دارد به پايان مي‌رسد
اين جام تلخ و زهرگون
افسوس نايد كام دل
از زندگي واژگون

*

خرداد گل باران كنم
دشتي نگارستان كنم
در جلوه‌ي زيبا رُخان
نوروز را رقصان كنم

*

آري به خود تازيدهام
از خويش چون ببريدهام
با خويش پيوستم دمي
کز عافيت گرديدهام

*

در سال مار و نيش‌ها

باید برید از خویش‌ها
رقصید در خوش قامتان
خندید با پروانه گان
سرکرد با دیوانه گان
بگذشت از بیگانه گان

تا خلوتِ تنهایی من
گو به شود از پیش‌ها

*

در صبح گاه گفت و گو
کردند لب‌ها را رفو
گفتم که نوروز آمده
خنجر زدندم پشت و رو

باز از زلال آئینه
جویم گلی تنهاترین

*

دردِ فجیع زندگی
در باتلاقی این چنین
بودن به عمق کوچکی
در گند زاران مرده گی

عاج تن مهتابیان

گوید هلا زیباترین

*

ای ناز بی پایان من

خندان لب فتان من

ای گم شده در بی کران

رو یای سرگردان من

وقت است آسودن شبی

در خرمن بویاترین

*

چار پاره‌ها

هم رنگِ بنفشه بود رویش

گل‌های گلاب در سبویش

چون پرده درید خرمن ناز

بشکفت شکوفه‌های بویش

*

دل داشت همیشه آرزویش

گل‌های بهار رنگ و بویش

نرگس که ز شرم لب فرو بست

می‌کرد همیشه جست و جویش

*

زنبور هراسان شده از نیش انار

دندان به زلال دانه گرم پیکار

آهوست چمان به دشتِ زیبایی‌ها

آرام ، که سوز است به هنگام شکار

*

بار دگر مرغ دلم می‌تپد

آهوکم رام شده ، مي چمد

رفته مگر چستي پاهاي او

خويشتن از خويشتنش مي رمد

*

از خوشه ي اقاقي ، برداشت بار شب بو

گل در گلاب جوشيد ، از بوي ناف آهو

اندام تُرد و زيبا ، در رنگ رنگِ نورو

برداشت رقص مستي ، خنديد ياس خوش رو

*

لذتِ بودن به هر فصلي نمي آرد بهار

در خزان رنگ ، گل ديدم که محشر مي کند

دختر باران شبي خنديد در رخسار شرم

چشم را سر چشمه اي ديدم که جُرْجُر مي کند

*

بر آبي آسمان نوشته ست درشت

هم رنگِ گل نار دلي دار به مش

خون آمد و لب گونه ي آرم دريد

کُھسار گرفته بود خورشيد به پشت

*

آري غنيمت است تماشاي روي گل
ديدار تازگي ست ، شكوفاي زندگي
گل داد بي کران ، به طلوع ستارگان
زيبای قرص ماه ، درخشان هماره گي

*

ديدن زيبايي و خندیدن گل در بهار
قله هاي عاج و تُردی چون زلال کوهسار
در نگاه خوب رویان ، گم شدن در بي کران
نو عروس شرم را دیدن ، به سرد چشمه سار

*

فرصتي ديگر نمانده ، تا کران زندگي
کام تن ديگر نمي خواهم ، زهي فرخندگي
گوهر نيکي و زيبايي به پاي سفته گان
شرم دارد چشمه ي خورشيد از تابندگي

*

آغوش بامداد که گل داد در نسيم
باد صبا پيام دل آورد ، خوش شميم
ديدم گرفت بوسه ز ساحل ، طلوع صبح
بلبل به نغمه گفت که برخيز ، هان ندیم

*

از کران آسمان خورشید پیدا می‌شود
تازه روی بامدادی بهر آرا می‌شود
در نگاهش دختر شبِ ذوب می‌گردد ز شرم
قرص خون رنگ از ستیغ کوه بالا می‌شود

*

چارپاره‌های خاطره

سرشار نسیم یاس ، پوشیده به شرم
تاج گلِ اطلسی ست بر پیکر نرم
پستی و بلندی نجابت ، تن عاج
رویده آثار ، بر تناسب آرم

*

چشم بر هم می‌گذارم ، لحظه‌ی سرشار را
فرش دل را می‌کشایم ، پس طلوع یار را
کاشکی از پرده می‌آمد برون ، ماهِ تمام
تا که می‌دیدند مردم ، جلوه‌ی آثار را

*

آمد از حمام بیرون ، دیدمش آئینه‌ایست
در زلالتش خویش دیدم ، دشت را کاشانه‌ایست
کاشکی خود حوله بودم ، بر تراش شانه‌ها
تا در آغوشش گرفتم ، عاج را دردانه‌ایست
*

هر که با نیرنگ و بازی سر کند ، بیگانه است
سرسرای سوز تنها فرش صاحب خانه است
می‌شود - چون کودکان - بازیچه‌ی دل‌های سرد
هر که در این مَلک دنبال دل دیوانه است
*

زیام دشت - يك شب - خنده‌ی نوروز می‌آمد
دلَم شد آفتابی ، بخت هم پیروز می‌آمد
پگاهان چون که بستم چشم بر تاریکی تکرار
زدند آتش به جانم ، کوره‌های سوز می‌آمد
*

لواسان است خورشیدی که آسان
زده بر کوه پرچم ، درلواسان
خُورآسان است یا خود خُورآسان
چنین خرمن دریده گلُ لواسان

*

رودهن سر سبزي و بوي بهار
بومهن سرشار گل در چشمه سار
بام البرز است بوم جاجرود
بر دماوند و فریدونش درود

*

تک بیتِ خاطره

آبُ اعلا بود و چشم انداز اعلا تر ز آب
کوره‌ی دل را صفا ، در « چشمه ی اعلا » ستی

*

عاشقانه

برایت - گر که خواهی - قصه از مهتاب می سازم

سرو پایت - اگر گویی - حدیث عاج می سازم

تورا من در کران دل ، همه چون خوب تر شبها

پناه حرمت تنها

تورا من - گر که خواهی - آفتاب از آب می بافم

*

به سرشار تن ات ، ای جمله خوبیها

همه در ساحل خورشید

تمامی جَرَجَر باران

نسیمی از شمال یاد

- اگر گویی ، اگر خواهی -

تورا من ، چون زلال برکه های آب می خواهم

*

تورا من ، ای تمام عشق ، نشای مهر در دلها

تورا من ، ای کران حُسن

به لبهای شقایق گون و لرزانت

به قرص ماه تابانت

به اندام بلورین ، سرو رقصانت

فدایت هر چه را خواهی

- به پایت آن چه می گویی -

تو را من ، آشنای خواب می خواهم

*

تو را من - ای نگاهت - چشمه‌ی جوشان

به تاب پیکرت ، تندیس رویاها

تمامی سنگ‌های سخت ، دیوار دل سردت

اگر گرما نمی‌گیری ، اگر سردانه خواهی مُرد!

بیا یک لحظه از گرمای این تن ، توشه‌ای بردار

بیا در خوشه‌های مهر ، سر بردار و بازی کن

بیا این توپ را بردار

به یک ضربه ز پای آهنین ، چون قلب سنگ ماه

بیا این گوی دل بردار و بازی کن

بیا از پای خود ، این چشم راضی کن

*

تو را من ، ای تماشا زار زیبایی

رفیق راه ، در شب‌های تنهایی

تو را من ، اي نشان آشنا ، در غربت امروز

چراغي بر فراز راه

تو را من ، جلوه‌گاه لحظه‌هاي ناب مي خواهم

*

خداحافظ ، خداحافظ

و يعني بر تَنْتْ بدرورد

که من رفتم و تو ماندي

اگر ما را نمي خواهي

اگر گرما نمي گيري

*

کاشکی ای کاش

کاش در يك نیم شب سرمست و از خود بی خبر
با تنی سرشار خواهش ، جویباران در گذر
پیکر مهتابی خودداری و بی تاب رقص
گیسوی آویز مجنون در زلال دست رس
نرم اکنونی باران ، بستر سبزینه گی
دشت های سرخوشی ، در بی کران تازگی
پای کوبان دست در هرم نگاه آن که نیست
گفت و گو گم کرده ، تا دیگر نپرسندم که چیست ؟
در تماشای کمال ماه و زیبایی شب
فارغ از آتش فشان سوز در رگ های تب
آن چنان بی خود که نشناسم خود از بیگانگان
گم شوم در خوبی آغوش ناز دل بران
جان دهم در لذت يك لحظه بوی زندگی
سر دهم فریاد : طی شد ، بنده گی ، فرخنده گی

*

کاش هم پای پگاهان ، مست و از خود بی خبر
سرکشم آن تلخ را ، از چشمه های در سفر
کاشکی ای کاش....

با تو سر خواهم کرد

به هلائي که بر آويخته در اوج نگاه
به زلالي که نشا گشته به پيشاني کوه
به چراغان شب و دامن الماس نشان
به « سکوتي » همه « سرشار » سخن
به گل اطلسي و مستي شب بو، سوگند
که گر از راه رسد دختر باران و نسيم

دل تنهائي و بي تابي را

چتري از ياس به برخواهم کرد

تاجي از نور به سر خواهم کرد

در و همسايه و بيگانه و خویش

کوه و دريا و در و دشت ، خبر خواهم کرد

خویش را ، دست به سر خواهم کرد

*

به خدائي که وجودم همه آکنده از اوست

به وجودي که خدایم همه اوست

به حرير تن سرشار، گل باراني

به همان شبنم شرم ، يا به آن دانه ي اشک

که ز گورم بدر آرد نرگس

به تولد ، به تن نازكي و غنچه‌ي ناز

به اهورا، به خدا

گل لبخند و نگاهي از دل

به صداقت، به صفا، بي‌تابي

به تن شعله نشان، مهتابي

هم به نامت، سوگند

با تو سر خواهم کرد

رختي از تازه‌ي نوروز، به برخواهم کرد

با تو سر خواهم کرد

*

دوستت مي دارم ، آن كه از فرديايي

به لبّت ، هم به تنت

به فرو خفته ز گل بوي بهاري همه رنگ

بوي در رنگ، بگو: رنگ ز بو

- آن چه تو خواهی و تو مي‌فرمائي -

دوستت خواهم داشت ، دوستت مي دارم

آن چه خواهي ، همه آن خواهم کرد

آن چه گويي تو، همان خواهم کرد

همه ، آن خواهم کرد

وصف الحال

گاه سردم مي‌شود ، در آهن و بهمن

اي دريغ ، افسوس

در آن ، ده روز آخر هم

ماه نوروز - آن كه پيانش -

نوعروس شيك پوش نو بهاران

در تنش رختي هزاران رنگ

سر برمي‌زند ، بي شك

اي دريغ ، افسوس

در آن ده روز آخر ، هم

گاه سردم مي‌شود ، افسوس

*

نو بهاران ، نوبهاران

اشك بارد ، چتر باران

ناز داران ، گل عذاران

بستر مهتاب و جانان

سبز رويان ، رنگ پوشان

خاكِ ايران ، مهدِ نيكان

آري آري ، يادگاران

رفته از اين شهر يزدان

بس كنم ، درد است و درمان

*

گاه مي لرزم ز شبهاي بهاري

باز مي گردم به خانه

يگه گي را ، گوشه اي دارم نشانه

چشم مي دوزم به دامن سكوتِ شب ، به كوه روبرويم

خيره در مهتاب ، با دلي بي تاب

خسته از هي هاي بيهوده

بايدم رفتن ، چرا قلبم نمي گيرد ؟

*

بس كنم اين جست و جوي درد بار خود

در بهاران ، در دي و بهمن

چرا قلبم نمي گيرد ؟

*

دلفكي ، در اوج رسوايي و شيدايي

گونه اي از سگ

آن شغال خانگی و چوب خورده

خیس باران

دم به لای پا ، مجاله

سر ، به زیر دست

هم چنان بر پشت او شلاق بیداد و حقارت‌ها

زوزه‌اش بر آسمان ، بسیار خپ کرده

آه ، باید مُرد ، باید مُرد

زندگی این جا نخواهم یافت

گل افسرد

جان پژمرد ، دل آزد

باید مُرد ، باید مُرد

*

بیش از اینم نیست یارایی !

نی توان ظلم دیدن

دم بریدن ، دل جویدن ، گریه کردن ، لرز دیدن

سوز اشک تلخ را بر لب چشیدن

قصه‌های غصه‌گی را ، در شبان تار و ظلمانی

در پی آب حیات نیست ، گشتن

هی به تنهایی خود دندان گزیدن

بیش از اینم نیست یارایی
گفتن از بوی بهار و ناز و زیبایی

*

آری ، آری

بایدم خفتن

بایدم مردن

*

شفق و اشد

کوه ، در ابر سپید صبح پیدا شد

آخرین ها می رسد

ای کاش این ها اولین بودی

می توانستی که باشد

یا که خواهد بود؟

شنبه ، می تواند اولین باشد

یک ، دو

چند روزی باز فرصت هست

بایدم خفتن

با تفاوت ، بی تفاوت

روز خواهد گفت

صبح خواهد مرد ؟

یا که خورشیدی ، به گرمای تم افسانه خواهد گفت ؟

باید گفت و خواهد گفت (۱)

*

گاه سردم می شود ، در آهن و بهمن

هم به سرمای زمستان ، نیز

*

(۱) « باید بود و خواهد بود » اخوان ثالث ، قصه‌ی شهر سنگستان .

*

طلوع

تیغی از سپیدی ، در ابری از تیرگی
لرزان و چشم گداز ، در کوچ پگاه ستارگان
زردی روز ، بر پاره ابری به کوه نشسته
در زمزمه‌ی پرندگان سحر خیز
آبی که از آتش بر می‌خیزد
رنگی که به رنگی می‌آمیزد
و خورشیدی که می‌دمد

*

در آغوشي از بهار

آزمایشی و پیشنهادی

در بی کران سپیدپوش بهار

رنگی از شکفتن

همراه با ترانه‌ی نسیم

دستی از قله‌ی آغوش

جویبار زلالی ، بر شبنم تازگی

رنگین کمان اندام که بر تختی لذت ، دامن گشوده است

در لحظه‌ای به دوام دم

لرزشی از شرم ، سفره‌ی گسترده‌ی گرما را یخ می زند

ظهور پاکیزه‌گی

که لبان بی تابي را ، به بلور جام می‌خواند

*

انارهای رنگ در رنگ آتشین

برجسته‌گی دست نواز تراش

- معنای تُردی ، نشانی از لطافت -

چنگ بر نرمی شیرگون مهتاب نشسته است

ماه بر کرانه‌ی تناسب روییده

و خواهش ، بي باكي را دست گرفته
چشم در كركهاي نرمي ، به سايش گونه‌هاي سفتي
تيغي از نگاه

که دعوتِ بهار را به آب مي‌نشيند
تا آغوش لذت - ابدیت را - به آزمون لحظه برانگيزد

*

در نگاهم ، زيبايي قامتِ افراشته‌ي خويش مي‌دزد
ماري ، به نرمي پيچ بر مي‌خيزد و رقص را از تن دريغ مي‌کند
انحنای تپه‌ ماهورها

چون گرد بادي از برف و بهمن ، به تندی تندرې مي‌درخشد
و خرمي از رشته‌هاي سوز ، برگردن مي‌پيچد

- دنباله‌ي کهکشان شيري ، فرو ريخته بر دو گوي لرزان -
تا عرياني را ، به خلوتِ حرمت بخواند

و خواهش دست و تن را - در تابِ شرم - به پاسخ برخيزد

*

اکنون لباني که در بي کران غلتیده
و هجومی دیوانه وار را ، به تجربه نشسته است
دست‌ها - از باريکي میان - به برجستگی‌هاي احساس مي‌ساید
و سرانگشتان سوز ، قلعه‌ها را در خويش مي‌فشارد

فریاد به فریاد درآمیخته

گوش به صدا نشسته

و کشیده گی‌ها - پله کان برآمدن -

خورشیدی که از پشت ماه طلوع می‌کند

گرما در سرما ، خواهش ، به دریغ

و دست‌ها ، دست‌ها ، دست‌ها...

*

رنگین کمان ، در سرو پیچیده

زمین بستر ناز گسترده

و ماه - در فرود خویش - تن به دامن سبزینه گی سپرده

دانه‌های شب‌نم بوسه می‌گیرند

لذت از کران می‌گذرد

شرم جوانی ، به خواهش می‌نشیند

بلبلان به فغان بر می‌خیزند

پرده در پرده ، اوج در اوج و تمام در موج

عُرش ، ریزش ، هجوم

آرامش، فرا می‌رسد

*

در میزبانی تندر

در نیم شبان نوروزی
تندرهای برخاسته به نور
درختانی که ناگاه به دو نیم می‌شود
کرباسی که در تندی لحظه‌ای ، جر می‌خورد
تن سیاهی که با نیزه‌ی بلند سپیدی ، می‌شکافد
و خشم توفنده‌ی آسمان
سنگ بارانی از تگرگ را
بر خاکستری دشت ، فرو می‌کوبد
تا سیل ، گردبادی از طغیان را برانگیزد
و ابرهای تیرگی را ، به رفتن تشویق کند
باشد که ، پیکر الماس گون شب
ستارگان مهتابی را ، خوان بگسترد
و زیبایی بهار را ، خیر مقدم بگوید
باشد که ، باشد که ...

*

« زندگی زیباست »

دوستی در یک پگاهِ خوبِ بارانی ، مرا می‌گفت:

« زندگی زیباست » گر با چاشنیِ خوش‌خورِ رویا درآمیزد !؟

آش را بینی که شیرین است

زندگانی تلخ

*

در نگاهم قطره‌ای شبنم ، به روی برگِ رز پیدا

می‌درخشید از زلالی

هم نسیم او را تکان می‌داد

تابی از خوبی سراپا بود

دختری زیبا و بالغ ، گرم بازی

پشت و رویش آشکارا

بستری از موی‌رگ ، او را گرفته تنگ در آغوش

- دانه‌ای الماس ، روییده ز فرشی سبز-

غنچه بهر دیدن این بزم لب واکرد

خندان شد ، به رنگ آمد

گونه‌اش از شرم شد گل گون

ز تُردِي گشت چندین پر

دهان بگشود و از مستي فضا انباشت

- حسادت بين!-

عروسي ، خويشتن را در زلال آينه ، مي‌کاشت

در توان بي نهايت ، يك

*

هم چنان مي‌گفت

زندگاني تلخ

ماست‌ها شيرين ، نام گل نسرین ...

اندکي ، يا بيشتري گویا!؟

واقعيت را حقيقت ، گاه مي‌پنداشت ...

*

این هم از نوروں پیروزی که می‌گفتم

سال تا آمد که چتر گل کشد بر سر

در هیاهویی ز قیل و قال

از میان چاه مردابی

در پلشتی عفن بازار این جایی

دزدکی پر از حقارت ، کیف و کفشم بُرد

سال شد تحویل

مارسِ جنبید ، ازدها خندید

*

روز دیگر- این گمانم بود - گندم زار و رقص مار

سال سرشاری و نعمت

مست بودم باز

پیکر کند و کثافت

دختری زیبا ، به چاهی هول

تن فرو برده به نفرینی ز رخوت

لحظه‌ای بر بستر زشت و پلید بوی خود پیچید

ازدها خندید

گفتم او را : مي توانستي رهيدن
در نسيم رنگ و بوهاي بهاري ، لب شكفتن
چتري از زيبايي نوز را ، بر سرکشيدن
شرم گلها را ، به لبخندي دريدن
دشتهاي مهرباني را ، چميدن
فر فروردين بلبل را ، رسيدن ...
هم چنان مي گفتم و سرمست ، در يك رنگي مهتاب
با دلي بي تاب
اين گمانم بود ، سال مار و رقص مهر
در طلوع نور
سمبل لبريزي و برکت ...
اي دريغ ، افسوس
صبح آمد ، كيف و جيبم زد
نيش ماري ، سر بر آورده است در مرداب
از حقارت ، هر چه هيچم برد
*

گفتم باز ، روز نو آيد به فروردين
درخت ناز و شاخ جوش سر بر مي زند ، آهو
به پايش اين حقارتها نگاهي نيست

نیش‌ها زهر تباهي نیست
شب بگذشت ، روزها هر روز نوروز است
اما حیف ، گفتم : حیف...
ده به دو آویخت ، نحس آمد
ماه شد در مهر آویزان
شمس در قرص قمر پیچید
بهاران گشت اشک آلود ، شد نوروزها گریان... (۱)

*

خون چکید از گل ، شقایق گشت آتش فام
دختران نازکِ نوروز ، از این داغ تب کردند
پرده‌ی تاریکی و رنگِ سیاهی را ، به شب کردند
تیغ از خورشید می‌بارید ، ننگ از مهتاب
در عفونت ، مرگ از مرداب می‌زایید

خود به خود؟!!

این گونه شرم آلود؟!!

نگ اندود؟!!

*

جام دل بشکست
گل پژمرد ، شب افسرد

روز سوزان شد ، به جوش آمد

خروشان گشت و جوشان گفت

جان آزد

نیکی مرد ، نیکی مرد

*

(۱) دو بند در این جا حذف دارد .

*

پیکر شب

بر شیبِ سبزِ کوه ، صدها نشایِ نور

مهتابُ در عبور

آبیِ آسمان ، دشتِ ستارگان

ابرِ سپیدِ شب ، بالِ کبوتران

ماهِ زلالِ شرم ، آغوشِ بیِ کران

*

سُرُ خوردنِ نسیم ، بر عاجی از بلور

کندویِ مزه‌ها ، در تُردیِ انار

پست و بلندِ ناز ، اندامِ بکر و گرم

لب‌هایِ غنچه وار ، خندیدنِ بهار

*

آري ، شب بدین سان...

ماه در اوج بلوغش - پهن دشت نیل گون را - جلوه می‌آموخت

پیکر الماس گون شب

عاج زیبایی ، طلوع نور ، دعوت دیدن

به دل‌ها شعله می‌اندوخت

*

باز شب آمد ، چراغان شد

غول تنهایی و تاریکی

شوره زار ناامیدی را ، سوز می‌افروخت

*

آري ، شب بدین سان ، ناز می‌آموخت

سوز می‌اندوخت

شعله می‌افروخت

*

دل پذیر کوهساران

باز می‌غرّد در آن بالا

هجرتی بس درد بار و تند و ویران گر

گاه مي تركد ، تو گويي كوه
گه جر مي خورد ، گويا تن صد دشت برف آلود
نور مي رخشد ، به يك دم
برق مي بارد ، چراغ آسمان ها مي شود روشن
هواپيماي بي نامي ، جت جنگنده و آواي مرگ آور
بر اوج بي کران ، از كهكشان سبز و نيلي رنگ ، گذر دارد
صدایش مي شود گم ، در سكوت شب
و باراني كه آرام است و مي بارد ، از آن بالا

*

هواي دل پذير كوهساران ، عوعو سگها
كه دارد دور مي گردد ، گهي خاموش
وتنها باد مي رقصد ، در آغوش درختان سحرگاهي
ميان دره ي تاريك
پيچان و خرامان ، گاه در زوزه
- هجوم ناگهان و گله ي سگها -
گذشت جويباران ، در گذار خواب
و باراني كه آرام است و مي بارد ، از آن بالا

*

توجیه ریا ، زیبائی زشتی

روز می بینم ، هر يك از ما را

دو کس در کالبد پیدا

ظاهر و باطن

معنی نیرنگ ، توجیه ریا ، زیبائی زشتی

تن بَرَك کردن به رنگارنگِ نوروزی

هم کلام آلودن و گفتن ز نیکی‌ها

دوستت دارم ، در اوج دشمنی‌ها

با دو تن بودن ، زبان با این و دل با آن ...

ننگ دارد گل ز پنهان کردن خود

ز آن سبب زیباست

خارش آشکارا ، شاخ و برگش سبز

بویش نفخه‌ی هستی ، نگاهش جام مستی‌ها

*

آری زندگی این است

خوشه‌های ناز

غنچه‌های عشق ، رشته‌های سوز

آري ، موي باريكي ، سيم تاريكي
در دو سوي چهره ي خورشيد
از بناگوش به گل پيچيده ي مهتاب
در وراي شرم ، بكر از بوي تُردِي
از كران گونه ها ، بر تخت گاهِ برفي شانه
نيم افشان تا كمرگاهِ تناسبها
نيم ديگر ريخته بر قلعه هاي نرمي و گرما
بي شماران ريشه هاي آبنوسي ، در ميان بگرفته قرص ماه
- پاس زيبايي -

تيغ باران هاي چشم آزار
روييده به گردِ ساحلِ خوبي
جلوه ي گل هاي خندان را نگهبان است

*

آري ، در طلوع عشق
مي توان شب را به شب پيوست ، ساعتها
لحظه هاي بي نهايت را ، به كام دل
غرق در تصوير تنهائي
خيره در نقاشي روي
مست ، از كندوي سر شاري

در زلال برکهي لذت

نسيم زندگاني را

به آغوشي ز خرمنهاي نوروزي

تماشا کرد

*

آري ، زندگي اين است

شيرين است ، شيرين است

*

جاده

شب ، در سکوت لب مي گشايد
و نسيم ، از دشتهاي نادیده مي گوید
بر بلنداي بام ، هوا هماره آسماني است
ستارگان مي درخشند و ماه
تازگي بهاران را - در کمان ابرو- حکايت مي کند
مسافر، از خيال جادهها باز مي گردد
و خاطره ي تک چراغي درخشان را، از دور دستها مي آورد
سايش مداوم لاستيكها - آرام - رو به محو شدن
در ابهام تاريخي ، تونلي از نور
تن گستر ماري سر گردان ، در پيچ و خمها
به جست و جوي کران ، در بي کرانها

*

اميدي ، نااميدي را

در سرودِ تن ، لبي پُر خنده

- دامني از غنچه‌هاي باز و فرخنده -

پسته و بادام ، رنگ در رنگِ بهاران

تابش مهتاب ، رویش باران ، زایش اندام

*

صبح ، با بوي تن شب بو

همه شب ، با چراغانِ ساحل دريا

عطر نارنج و افاقي ، ياس و بيداري

طلوع روز و شب گردي

نشاي رنگ و سرسبزي

کران جويباران ، بي‌کران تازه گي ، در نم نم باران

*

نمي‌دانم چه مي‌گويم ؟ !

- نمي‌خواهم بدانم نيز -

نمي‌بينم چه مي‌جويم ؟ !

- نمي‌خواهم ببينم نيز -

بيا برگرد و بازآ ، زندگاني را

*

انتظار و آرزوها

انتظار ، انتظار

و سرانجام مرگ و هم چنان انتظار

چه گرم اند آن ها که ناخود آگاه خود را می فریبند !

آرامش ، اندک لذت و انتظار اوج

چه گرم اند اندک ها ، قناعت پیشه گان ، منتظران

*

هویت گم کرده ایم ، هویت شکسته ایم

هویت گرفته ایم و جاها تغییر کرده است

زمان و مکان به هم آمیخته ، در انبوه تضاد

گاه به گمان ناتوانی و کم توان خستگی

پوچ از پوچی ، غرق در توهم

نه سخنی هست و نه گواهی

و دریغاً اندک مسئولیتی ، اراده ای به تازه گی !

*

دور از این مرداب ، زندگانی هست

رنگ گل پیدا است ، عاشقی برجاست

اي دريغا ، من بسي آشفتهام ، تن را به گند آوده ، دل مرده

جوهر نيكي ، سراپا غرق زشتي

ور بشويد تن به آب پاك آزادي !

نيك خواهدديد ، كز براي مردم نيكي

ندارد چشم

هم ندارد حرف

قرنها در خود فرو مانده ، بياموزد مگر چيزي !!

دريغا بت زر ، به سدها برابر ، ز خورشيد خاور

پرستيدن زر ، گدايي ميسر

*

پس به اين گنداب خو كرديم

باتلاق مرگ و زشتي را ، به پاي آرزوها

دست در دامان زيبايي و نيكي

نك لجن آوده و غرق پلشتي

خسته از رنجي به مرگ آگين

ديده بس شلاقها و سنگ بارانها

هم به جرم عشق

آرزوي پاك آزادي و تن شستن ز بيماري

تا به اين منزل ، شنا كرديم

*

اینک آری ، در بهاران

داده تن بر باد و باران

انتظار دیدن مهتابِ عریان ، خوب خوبان ...

هم چنان افسانه در تکرار ، تن ز تن بیزار

رو به مرگ و زندگی را پشت کرده

دردِ ناکامی خود را ، آرزوی کام

ساخته صد کاخ رؤیا ، قصه های گاه زیبا

- انتظار و آرزوها-

هم چنان افسانه در تکرار

جهل در انبار ! انتظار یار !

*

ساقیان هر چه خواهی

این همه زشتی و تلخی ، این فساد و هم تباهی
خیل بیماران و بیکاران ، خود آزاران و بیزاران
گله های خوک و گاو ، گند خواران ، زشت کاران
خاندانی مانده آیا ؟ !

*

مادران در کوچه سر گردان ، کودکان سر گرم بازی با زباله
نوجوانان خود فروشانی نخاله
دختران در خود فروشی ، با پسرها گرم جوشی
دستشان تریاک و بنگ و گرد های زهرنوشی
ساقیان هر چه خواهی

خوابشان در پارک ها و زیر پل ها
یا به زندان بزه کاری- پدر در بند سارق ها-
قاتلان تیزی اندر کف ، سیاهی در دل و با گند پیوسته
محترم ها - پول داران- تا جر صدها خلاف و ننگ
نیز دلال محبت ، بهر خویش و قوم ، یا دزدان بیگانه
با تفاوت ، بی تفاوت ، پول مشروع است و آب آبرو گردیده
از هر راه ، یا از چاه

*

می توان حتی زنان و دختران خویش را ، بُرد تا آغوش سیم و زر

به سالی - یا که ماهی- برج های سخت زیبا ساخت

خمسش داد و سهم دولتش پرداخت

نیز ماشین های راحت ، بهترین ها شیک ترها ، با کولر یا بی کولرها

دختر هر کس که خواهی ، لذت هر آن چه جویی

همسر هر مرد کوهی ، یا زاستادان دانشمند دانشگاه !!

دکتران و خیل سر تیبان

" مایه را رد کن " (۱)

به جز آن هر چه بینی ، آن چه گویی ، پوچ و بیهوده است !

علم و ایمان ، درد و درمان ، جان و جانان ؟ !

بنگ و گرد و لولی از تریاک و جامی می

پس دگر ، آغوش هر کس را که خواهی ، آن چه نوشی

شهر غرق زندگی و نعمت پروردگاران است

« مایه را رد کن »

پول و لذت ، آری آسان است

و باقی حرف بیهوده است

شهر آلوده است ، شهر آلوده است .

(۱) اصطلاحی عوامانه و امروزی و نگاهی همگانی و محافظه کارانه و انگار توجیه شده !

نار، ناز تردی و زلالی

انارهای ترک خورده گی ، چند پاره ی تردی
نشان دعوت کننده ی بکارت ، نشسته بر هُرمی از آتش

سرشار خواهش و لبریز شکفتن

نارنجی از شعله ، شیرینی کندوها ، گوی آتش گون

سپیدی قله های برف پوش ، برآمده از تن خوبی

برآویخته از شاخسار زیبائی

به دار شده به جُرم عشق ، خون پوش زمین

*

سوز قله ها ، سرما در گرما

دانه های زلالی ، بر دندان های بی تابي ، صدف بر عاج

به زمزمه از کوزه های سرشاری

شهوت در شهوت ، زن در زن ، برجسته گی در برجسته گی

دعوت به خواستن ، تن به طنازی

ناز در ناز، شعله در شعله ، کران در کران

*

رنگ سیب و جلوه سیب و شرم سیب

نرم گون كُركِ به ، شیرین لیمو
برگ ها چون لب ، بسان چشمه ، مثل چشم
جنس بادامی غنچه ، خارها چون نیش ماران
يك الف بر نام او زینت
دیگری قد از میان وی برآورده
اگر گردید محور روی زیبایش و تن برداشت ؟
می شود آن دیگری ، يك مرد
مرد در مرد است ، زن در زن
هیچ در هیچ است
زینت اندر زینت و رویای مردانه
به مرد آویخته ، در او گره خورده ، چون الف در مار
ناف آهو ، ناف چشمه ، ناف چشم
چون برآید کور در گودی
کندنش را دست می ترسد ، هم ز نیشش ، لشگر زنبور
تن شقایق ، رنگ لاله
تیغ های هور ، خون چکان صبح و شام کوه
چون سراب رقص و گرما ، در کویر تشنگی
لب ها تَرک خورده ، آب را بی تاب
هم چنان در کار سوز و خواهش باران

در درون نقره فامش ، دانه هائي از زلال رنگ
هرچه شيريني و ترشي ، آن چه تردي
سينه ي برجسته گي ها و بكارت ها
ميوه ي شهوت

كه زنبور از نگاهش- باد زن در دست- بگريزد

*

پر شود زنبيل ، قله در قله
به بازار است آتش هاي باغستان
عاشقانش صف كشیده بي شماران
و اما باغ ، خالي گشته از مستان
ترکه ها خُشک است و خيس اشک دوري
دست و پاي مرد ، در زنجير
از زُمختي دست را سوزن
ضربه اش شلاق سرماهاي يخ بندان

برگ چون ريزد ز تن ، خود پيکر مردان زنجيري
خُشک و تلخ بي قراري ، تيغ سوزن هاي کاري
قامت باريک زاري ، رنگ خاک و استواري
خود زمستان ، در زمستان است

*

خوشا عشق ، خوشا زندگي

در کنار سوز انار که مي نشيني ، هُرمي از گرما در پيکرت مي دود
به آشکار رطوبت شرم را- از نوباوه گي احساس- در کف دست هایت مي

بيني

گونه ات شعله مي کشد ، لب ها - بي اختيار- به تمنا بر مي خيزند

اندکي ديگر ، دل به فشردن تازه گي بي تاب است

به فرمان بي باکي ، اکنون لب و زبان در کار بوسیدن و نوشيدند

از دهان به دست ، از شانه به تپه ماهورهاي سرشاري

هجومي يك باره به ونوس

در برگرفتن پيکره ي ناز و بوسه باراني به شتاب

*

در بي کران زیبایی ، پای تا سر ، همه خوبی

تن به جلوه ي دارنده گي ، مرواريدي در چشم آفتاب

گل آتشي برآمده از بستر سبزینه گي ، در هُرمي از سراب

شعله هاي رقصان ، گرمای تنور ، آتش ، به رنگ آتش

تیغ اهورا ، شلاق میترا

خون رنگ انار ، دانه هاي زلالي ، ستاره اي روئیده بر آبی آسمان

گل های گلاب بر پاکیزه گی برکه ها
ترانه های نوازش ، رنگ های زیبایی ، بوی مستی
انارهای بکارت ، برافروخته از شرم
لرزش ناگهان برهنه گی . احساس دیده شدن ، در نگاه مرد
خشنودی تناسب ، رضایت دل پذیر بودن ، در چشمان خواهش
احساس پسندیده گی ، لذت لذت بخش بودن ، غرور بخشنده گی
آرامش دل بری ، شناختن زیبایی
حلول زئوس ، در پیکره ی قو

*

اندام تراشیده ی عاج ، در سرشاری گرما ، برانگیزنده
به عرضه ی بهترین ها ، کالای ویتروینی ، در جلوه ی تماشا
مو ، گیسوان آبشار ، تیغ های سوزنده گی
عاج گردن ، در طلب دست
مکمل نرمی ، در حریر نازکی
لب ها ، غنچه های رنگ و بو ، نبات ، شیر و عسل
آمیخته به مزه ی شوری ، نقل مستی
نیم گشوده ی نرگسان ، به پراکندن شرم
لب های نوروزی ، در خندیدن بهاران
گلای چانه ، تنگ شیرینی و طراوت

گونه ، چهره ، روی ، قرص ماهی در اوج بلوغ

آشکار مهتاب ، در کرانه های زلالی

*

در نگاه تیغ ، از ستیغ پگاهان

گرمای آفتاب ، در سوز سرما

قطب در استوا

نگاه دامنه بر قله

*

خوشا تاج گل رنگ عروسان

خوشا جلوه ی قد کشیدن خروسان

خوشا بلندای بکارت ملوسان

خوشا عشق ، خوشا زیبایی

خوشا لرزه های دوست داشتن ، در ناپیدای آغوش

خوشا زندگی ، خوشا زندگی

*

به خاطره ی تولد

و باز امشب، خزان گردیده نروزی
و از چشمان شب، یک بار دیگر، اشک می بارد
هوا بس دل پذیر و ماه ، در نیم طلوع خویش
که گویا ، یک دو روز دیگری تا نیم شعبان است
و باید تا که با فتوای حافظ ، خواجه ی شیراز
« قدح » (۱) را روز و شب در دست های ناز و زیبا کاشت
و باید روز و شب می خورد و شادی کرد
از آن روی
که گویا می رود از دست ، این خورشید
و یا در ابرهای تار خواهد کرد ، تن پنهان
به آن ماهی که می گویند ، نام وی مبارک شد
و گویا حرمتی دارد
که باید جنگ را بس کرد
و باید گشت با نیکی و خوبی ، هم دل و پیمان
نمی دانم ، چنین بودست ، آری ؟
یا که غیر از این ؟

که یعنی : مستی و هم راستی جُرم است ؟ !

*

نمی دانم !

ولی دانم ، خدا تنها به دل هایی برآرد سر

که در پیدای خود خورشید و در پنهان خود صد ماه می زایند

و همراه نسیم و چشمه می رقصند و می جوشند

*

نمی دانم !

ولی دانم که دیشب ، یک دو تن

- یا نه- سه یا چهار تن بودند

- که گویا نیم شب ها ، پنج گردیدند-

و دیوار دل سرد مرا- با سنگ- کوبیدند

مگر برقی برآرد سر

و یا جوشی برآید ، عشق

مگر رقصی به پا خیزد

- به پا خیزم ؟-

*

نمی دانم !

ولی دانم

که می گویند با من باز

برآمد دختر مهتاب

شده طی انتظارت

سر برآور ، تن برون فرمای

برآ ، ای حضرت خورشید

ای فردای زیبایی

برآ، ای قله از مهتاب

ای امروز و فرداها

ای امروز و فرداها

*

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

۱- ماه شعبان قدح از دست منه کاین خورشید

- حافظ -

*

غروب

اڀري در تيغ هاي هور
نيم دايره ي تاج گوني را مانند
به رنگارنگ خزان ها
خورشيدى كه زيبائى را بر مي انگيزد
بر فرق عروس ، تاجي از نور
شيواي الهام كه بر تخت مي نشيند
و در فرود روي مي نمايد
چهره ي سوز ، چشم حضوريان مي آزارد
زيباتر از زينت
قرص خورشيدى كه تماشا را به مهماني مي خواند
تيغ هايي كه باريدن مي گيرند
و سپري از پلك ، كه نيزه ها به دفاع بر مي آورد

*

در سوز انار

مو ، به ریشه های افشان دانه های " استبرق " (۱)

تن ، به نازکای تیغ

تیغ به برآویختن شرم

و شرم به هجوم يك باره ي خون ، در سپیدی عاج گون و مرمرین اندام

کرانه های بی کران زیبائی ، در پیشانی سوزان روز

گرمای تمامی تنورها را ، سر در برکه های زلالی فرو بردن

یورش ناگهان لرز- از احساس برهنه گی- در نگاه مرد

حتا در پرده ی درخشان مهتاب و سیاهی رازپوش شب

- حرمت باکره گی-

*

دوستی ، دوست داشتن

در فشار بازوان مهر ، به آب نشستن

در هم پیچیدن و چون ماران به رقص برخاستن

يك گوي شدن

نیمه ی ناپیدای خویش را یافتن

یکی شدن یکه گی ها

يك شدن ، عاشق شدن ، به زندگي برخاستن

زنده بودن و پاي كوبيدن ، سرود خواندن

به وصل پيوستن . هم شدن

خود شدن . او شدن . ما شدن

- از توحيد تا تثليث -

شدن و بودن

*

انسان را بالي است براي پرواز

رونمائي شيوا ، به نيكي و زيبائي

هديه اي از اهورا

حلولي از ونوس و تابشي از ميترا

*

(۱) حرير.

*

بهار دیر می آید

ماه در سبزی نشسته بود

هرم گذرانی از شب‌نم ، در دستان نسیم

بازتاب چشمه در مهتاب

صورت از تن برگرفته ، پیش می آمد

عاج تنهایی ، در مرمین شب

- انگار خود او بود-

چمیده بر بستر سرسبزی ، در آمیخته به جلوه ی ناز

سپیدی که سبز می نمود

رؤیای رنگ ، دنیای رنگ

*

در سوی دیگر آسمان ، ستارگان می درخشیدند

و شب-هم چنان- دامن سبز گون فروردین را ، بر می آشفست

*

در کنارم شب بوی جوانی ، دیواره های تنهایی را می شکست

دشتی از شب‌نم ، بر تن سبزی رزها غنوده بود

و غنچه های ناشکفته ، با من سخن می گفتند

*

امسال گل های باغچه ام هنوز به بهار ننشسته اند
تنها تک بوته ی بی تاب احساس ، شب بوی زیبای عطرآگین
فریب خورده از وسوسه ی نسیم
مرا به بستری از رنگ و بو فرا می خواند
باید به طلوع خورشید ، دل خوش کنم
تا گرمای زندگی را ، در رگ های گند زده ام برآشوبد
و باز این گذران حقیر را ، به پای شکفتن فردا
به بهائی گران تر از آزادی
بر دوش کشم
باشد که گل تردی و نیکی

" سهراب " را به کاشتن سیاوشان - بر دیوارهای شهر- برانگیزد
و اردی بهشتی را ، فروردین سازد

*

در نازکی نوعروسان مهتابی ، محو گشتن تازه گی انار
چشم به لب گشودن باکره گی نرگس ، از عناب رنگ
بر گل برگ چهره ای جذاب ، نشسته بر تخت زیبائی
تا شبنم برآمده از شرم ، در لب های بی تاب مستی ، به سوز برخیزد
و خواهش ، جام های نهاده را - جرعه جرعه- مزمزه کند

به تماشاي احساس . برآمدن لذت از خسته گي

جوشيدن شور ، از نشئه ي تن

سرود از خرمن هاي سرودن

فرياد از كام . نوشيدن از کندوي گاوارائي

زادن خویش ، در جلوه ي ماه

تجلي خوبی ، در بي کران طور

ظهور مسيحا بر صليب

و طلوع انسان ، در تنهائي زن

به ترانه ي پاي کوبي

*

اکنون مي توانم گنداب هاي پليدي را بخشکانم

سياهي را - از چشمان شب- دور سازم

و ماه را - هم چنان در نيل گون بي کران خویش- به تماشا بنشينم

اکنون مي توانم نازكي خوشه هاي گل را ، در برکه هاي زلالي ، به درود

برخيزم

و اکنون مي توانم آسودگي مرگ را ، در دامن نيكي بيآرامم

هم مي توانم به پا خيزم . پاي به کوبم . جشن به گيرم . سرود بخوانم

مستي کنم . هستي کنم . مستي کنم

اکنون مي توانم ...

تا ترکیدن زلالي

گلي برخاسته باز و ناري نشسته در گل

شرمي به برانگيختن زيبائي

گستره ي لذت به نمايش تردي

تن نازي ، به فرياد خواستن

خودداري ، دعوتي به بي باكي

ترکیدن زلالي ، در دانه هاي انار ، گامي به عاشقي

فروشدن در گرمائي لبّي تب دار ، به سکوت

سوز در سوز ، شور در شيريني و فرياد به درنگ

*

روي برتافته در شعله هاي تنور ، چهره از سوز به سياهي نشسته

قطره اي از شبنم هُرم ، بر سپيدي گونه ها

جوش در برف

تب خال زيبائي ، بر رخسار جواني

باران بر سرشار لذت ، فروشدن در چشمه

برکه ي تازه گي و سردي ، در تف تابستان

و در برآمدن ، خالي روبيده از زلال

گلي در چشمه سار گلاب

يادگاري از اشك هاي پاكيزه گي ، در عرق شرم

گذشتن از بهار ، در آستانه ي تابستان

برآمدن ميوه هاي گوارائي ، از شكوفه هاي رنگارنگ

گامي از نوباوه گي ، به باروري

طلوع شكفتن ، در احساس زندگي

*

بیا این گوی دل بردار

نشای نور در این خانه های پستی و ظلّمت
چراغ شمع خاموشی ، میان شمعدانی های سُرسبزی
گلی در نوبهاران ، یا بهارانی خزان گم کرده ، در سرما
زمستانی که آکنده ست از بوی گل نرگس
نماد آشکار چهار فصلی سرد و رنگارنگ
تبی کو ، گرم عشقی ، اندرونش را بیفروزد
چنان کاندردلش ، صد مرد و صدها دشت یخ بندان
برآشوبد ، به جوش آید
خروشان پیکر غلتان و غران تو گویی رعد ، یا خود سیل
که دایم می برد خاشاک را با خار
و تا آرام گیرد ، برکه های عمق و پیدائی
زالال چشمه ساران ، نم نم باران ، هم او باشد
و ما نیز این چنین بودیم
و ما نیز این چنین خواهیم
*

بیا بشتاب و سر بردار ، پیدائی صحراها

تمامي عشق هاي دل به كف ، آغوش زيبائي

بيا بردار سر ، بشتاب

که دارد مي دهد جان ، آن که او را دوست مي داري

و او را دوست خواهي داشت

بيا - با خويش- اين بازي ننگين را ، به پايانش بکوبان سر

بيا و دست اين بيمار را در دست هاي خود

بيا و سوز را از سرد ، خالي کن

بيا اين توپ را بردار و بازي کن

*

اگر با من يکي باشي ، يکي گردي

يقين دارم که ما را هيچ باد و کوه و باراني

نه سيلی تند و بنیان کن ، نخواهد بُرد

و خواهي ماند ، به عمق برکه هاي ما شده پنهان

بيا اي بي کران حُسن ، حریم خانه هاي امن

اي زيبا تن باراني و مهتاب گون ناز

- و يا هر آن چه خواهي ، آن که را در قصه ها جويي-

بيا بردار و گرمابخش اين تن هاي سرما شو

بيا اين گوي را بردار ، به پايت قلب را بسپار

*

هلا اي جمله بي تابي آدم ، تا به خاتم

از ازل تا بي نهايت

خود تويي هر آن چه گويي ، آن که بايد و آن چه شايد

خود تو رفتي ، حيف . دم که ماندي ، حيف

*

وراي شعله هاي سوز و تيغ چشم آزاري ز گرماها

و گاهي نيز از خاکستر سردِ حقارت ها

که ديگر آفتابِ روي ماهت را نمي بيند

و ديگر حرمتت را پاسباني نيست

و ديگر برنمي آشويد آر او را نمي خواهي

بيا اکنون ، فدائيت جمله خوبی ها

بيا اين چشم و دل را باز راضي کن

بيا اين گوي دل بردار و بازي کن

*

عاشقانه

برایت ای نسیم باغ های جمله گی نوروز
در این دشت شقایق ها ، همه مهتاب عریانی
در این بی تاب پیکرها ، تمامی روزها ، شب ها
برایت قصه خواهم گفت

به روی برکه های ناز ، صفای ریزش باران
که تنها عشق سر بر می زند ، از تار تاریکی
و تنها ماه می رقصد

تو ای تنهاترین فرجام ، ای زیبای گل اندام
به پایت شمع های نذر ، برایت رشته های سوز

*

تو را من دوست خواهم داشت ، چون از بوی گیسویت

شمیم رنگ در رنگ بهاری ، سر زند هر روز

تو را من در نگاه ماه ، همه شب های مهتابی

تو را در بی کران تازه گی ، زیبائی نوروز

تو را من در دل اسرار ، در پنهان رویاها

میان شعله های سوز ، و رای پیکر زایش ، نماد امن و آسایش

تو را با جلوه هاي شرم ، در آواز قمری ها
به روی چارچوب دل ، میان لانه ی گرما ، به سبز شاخه های ناز
تابی ، از تن بی تاب ، خواهم داد
برایت زآن چه در پیدات پنهان است ، خواهم گفت
به پایت ، غنچه خواهم ریخت
به راهت ، بوسه خواهم کاشت
*

کجا رفتی ؟ کجا بودی ؟ کجا هستی ؟
چرا یک شب- به این تاریک ماوا- بر نمی گردی ؟
که تا روشن شود از روی تو نوروز
به باغ خاطرات دور ، هم نزدیک ، به دشت برگ های سبز
مگر این را نمی گفتی ؟ مگر جان را نمی خواهی ؟
دگر هستی نمی جویی ؟
*

بیا بشتاب ، ای شیرین شوری ها
بیا آغوش دل بگشای ، ای زیبای گل باران
بیا بشتاب و سر بر دار ، پای ناتوانی را
بیا برخیز و تن بگشای ، بزم زندگانی را
*

دلم گاهي از اين سرمستي بسيار مي ترسد

در اين صحراوي يخ بندان ، براي زندگاني من ، پناهي گرم مي جويم

لبي پرخنده مي خواهم ، دلي فرخنده مي مويم

نمي يابم ، نمي بينم ، نمي بويم

*

سکوتم را نگاه مهر خواهد دید

نگاهم را شعاع شمع خواهد جست

خروشم را تمام رعد و برق کوهساران ، تابش خورشید

غمم را بي کران دشت

تنهائيم را ، ماه چو خود تنها

تم را شعله هاي سوز

بي تابيم را ، رؤيائي زيبايي

- تاممي آن چه مي خواهم ، تاممي آن چه مي جويم -

طلوعم را ، سپيد صبح ، خواهد دید

نشاطم را ، گل بشکفته ، خواهد چید

*

در اين دنياي هيچ و پوچ

دروغ و دشنه و نیرنگ

در این روز و شب یکسان تاریکی

میان گرگ های هار ، به سرد قطب های یخ

به گرم استوا ، در غربت تنهایی تنهایی

کمین روبه و گفتار

خداوندا ! تو را گویا نمی بینم

زالا خویش می جویم ، تو را در خویش می بینم

چرا جز خود نمی گویم ؟

چرا خود را نمی جویم ؟

*

دل در عاج گون پیکر الماس می لرزد

لبم در خواهش خودداری مهتاب می سوزد

نگاهم در نگاه یاس می پیچد

تنم در رقصی از باران

کلامم در نسیم خواب ، رویایم تن بی تاب

مست از بوی بودن

شعله ور در بی خودی ، با خویش

در مستی مرگ آور

- خودکشی در سال مار و نیش-

دروغ را، تمامی زهرهای کوچک و بازار می‌گرید

*

برای گم شدن در بی‌کران دشت

به صحرا سر نهادن ، گریه کردن در دل گهسارهای سخت

دو چشمانم ، به راه ماه می‌رقصد

تمامی پیکرم ، در شعله ی آزار می‌سوزد

*

در این تنهایی تن‌ها

سکوت سرد و بی‌فردا

دل‌م گاهی ، از این سرمستی بسیار می‌ترسد

*

نمی بخشند جرم راز دانی را

کران دشت های سبز ، گل در بی کران رنگ

تمامی تیغ های سوز ، نماد گرمی و سرما

تن بی تاب و خواهش ، لرزش دل های بارانی

چه می گویم ؟ که می گویم ؟

چنین بی تاب و دستم چنگ ، در دست پریشانی !

نمی بینم ، نمی گویم

*

شبی در ماه می دیدم ، که صد برگ تنی تب دار گل می داد

شبی در نور می دیدم ، که عا جی بر تن خورشید می رخشید

دمی سرمست می دیدم ، که مستی در کران مهر جان می داد

- و آری ، جان بدین سان رایگان بخشند-

و دیگرها و دیگرها

نمی ارزند جام زندگانی را

و تنها ماه می رقص

و تنها باد می پیچد

زالل مهربانی را

*

و می میرند و می میریم

و می آیند و می آییم

و می گریند و می گرییم

نمی ارزد دگر

یک لحظه از این ناتوانی را

نمی ارزد

گران عشق - حتا هم - نمی ارزد

به شورستان نمی روید

به قبرستان نمی خندد

بدین امروز و فرداها

نمی بخشند

جرم راز دانی را (۱)

*

(۱) راز و رازدانی در شعر فارسی شناخته شده است . فتأمل !

*

زندگي نيز، همان است که بود

و همان است که گردیده چنین دامن گیر
سوز آن اشک که لرزنده تني را شب گیر
زندگي نيز ، همان است که بود
و همان راز سَمَر گشته ز بالاي چنار
و همان قصه که گفتند هزاران به هزار
و شنیدیم شبي در گذر جوي و گذار
همه آن بود و همان بود که بود

*

روي مهتاب به باران و تني پر ز سرود
رقص يك سرو به سرشار چمن
دل بي باكي و خوددار تني پر ز سخن
و همان پيكر عاچي است که بي تابي را
خواند يك شب ، به تماشا ي نسيم
رفت ، تا ساحل جوشان شَميم
گشت ، در خلوتِ آغوش ندیم

*

مستي و دیدن زیبایی ها ، برکه های موج

چشمه های پاکی ، تیغ های سوزان

پست و بالایی " سکوتی سرشار "

تن تصویرگر خوبی ها

بی کران لذت ، چتر یاس و شب بو ، غنچه ی نرگس و شرم

بوی سر سبز اقاکی که پُر از ثانیه هاست

یا شبی مست تر از خرمن گل ، ماهِ زیبا درآب

و همان " سکه ی ده شاهی " گم گشته که " سهراب " سرود

همه آن است که بود

زندگی نیز ، همان است که بود

*

نوبهاری که گذر کرده ز تاریکی شب

غنچه ی ناز لبی که شکفته است به تردی انار

پسته ی گشته دوتا ، شور و شیرین با هم

رنگِ عنابی روییده ز گل ، بر دو سوی خورشید

هَرَمی از گرمی گیسوی نگاه ، که سفر کرده ز رخساره ی تب

همه آن بود و همان بود که بود

زندگی نیز ، همان بود که بود

*

به راهت گل خواهم کاشت

مقدمت را گرامی خواهم داشت ، روزی که بیانی

به پایت گل خواهم ریخت

راحت را بسیار سال هاست که در هر پگاه

با اشکِ سوزان دیدگانم ، آب پاشیده ام

ای لرزاننده ی دل ها ، در بازوان محبت

شب ها-همه شب- در گریه های شبانه ام

به راه تو مسافر نیک بختی ها ، دل لرزانده ام

انتظارت را ای اهورای نیکی ، ای نجات بخش

ای کاوه ، ای فریدون ، ای همه ایزدان و امشاسپندان

در هر بامداد- نه دوتن- که هزاران جوان خویش

به قربان گاه ضحاک برده ام

شلاق خیس درد ، از اهریمن پلیدی را

نه در هر روز که به هر لحظه

بر پشت و پهلوئی خویش چشیده ام

ای فرزندی خورشید

ای بستر پاکي ها

اي سميل نجابت ها

به راهت گريسته ام ، در تاريخي تابوت ها

در تنهائي قبرها ، در نعره ي ديوان

در عربده ي هياهوئيان ، در نيش ماران

در پگاهان جوخه هاي بي مرگ

در سنگ باران هاي تا نيمه در خاك

و به هر لحظه ي شلاق

*

می اندیشم

می اندیشم که باید در دلم ، نوروں سر بردارد و خورشید ، بشکوفد

مگر بس نیست- دیگر- سال های ندبه و بیداد

و باید تا به کی خون گردد این دل ، دوری مهتاب؟

مگر جان را پناهی نیست ؟

گرمای نگاهی نیست ؟

در این « شهر سنگستان » امید آفتابی نیست ؟

به بوم نیکی و خورشید و باران ، شست گاهی نیست ؟

مرا آرامشی ، دل را چراغی نیست ؟

دو چشمان به راهی نیست ؟

*

نمی خواهم که باورهای گندابی

پس از ده قرن ، یا هفتاد درد آور

که شبنم را به هر شام و پگا هس ، سنگ باریدند

و هر شا هی و میری مُهر خود بر شانه ام حک کرد

و خواهرهای زیبایم ، به بزم خسرو و جمشید رقصیدند

و هم ، در خانه های هفتم ترکان و تازی ها بزک کردند

و ناموس حرام من ، حلال سکه ی زر شد
جوان هایم ، خوراکِ صبح و شام مارِ ضحاکان
و اندامِ عروسِ بختِ من
- گر خان و میر و حاکمی می خواست-
میان بستر لذت ، مهیا بود ایشان را
و من باید که می خندیدم از این جبر
- که خندیدم-
و فخر من ، بدین سان بود
و آری ، زندگی آن بود
- هم عجب ، یا للعجب ، صد ها شگفت -
بود و شیرین بود
شیرین بود و ننگین بود
چگونه از دلم ، نوروز برخیزد؟
چگونه- در پگاهِ سوگ- غلتد ، شبنم از گل برگ؟

*

عاشقانه

لبانت ، سكوتِ صدها ترانه ي زيباست كه مي خواند
گونه هایت بستر نرمي و گرما
و چشمانت ، آتش فشان سوزنده گي
خورشيدی كه در سپر پلك ها ، آرام مي گيرد
تا كبوتران پرواز ، از بلنداي بام
پست و بلند دشت هاي سرشاري را ، به تماشا برخيزند
نگاهت ، سرودهاي نوازش ، در دستان نسيم
پيشاني ات ، تيغ هاي سپيده
نامت ، زمزمه ي دوستي ها
و دست ها ، خرمن هاي بخشنده گي
هنگامي كه لبان خواهش را ، به ميهامي مي خواند
سرانگشتان احساس ، به افروختن آتش

*

كبوتران بي تاب را ، كدامين دست در خواهد گشود
و لبانت ، به كدامين نام فرياد خواهند كرد
اي اهوراي زميني

آسمان دلم را ، به گرمای نگاهی فراخوان
آفتاب ، در کدامین پگاه سر خواهد زد
خورشید ، در پس کدام قلعه خواهد خفت
و پلک های تو ، بر کدامین روی دیده خواهند بست

*

نامت ، آیه های آبشار
و یادت ، سحرگاه زیستن
لبانت ، سکوتی مقدس
که هستی را به سرود می خواند
و پیکرت ، تندیس رؤیاهای اکنونی
الهه ی دشت های بارانی
قرعه ی فالی که جاودانه گی را فریاد می کند
لبانت ، سکوت صد ها ترانه ی زیباست که می خواند
و چشمانت ، سرود نوازش که می رقصد

*

هلا نوروز مي آيد

شبي ديدم كه از باران گل لبخند مي رويد
به پاي مستي شب بو ، هلال ماه مي رقص
و شبنم ، در زلال بر كه مي زايد
به دل گفتم : سكوت لحظه بيدار است
چراغ كلبه ها خاموش
عروس بخت من ، در خواب سرسبز بيابان هاست
ز عطر گيسوانش باد هم ، سرگشته مي گردد
نشانش را ، ز كوه و دشت مي پرسد
طلوعش را ز درياها
شبي ديدم كه مهتاب از فراز بام مي گرديد
*

شبي سرمست بودم باز و ديدم دختر باران
به رقص آورده هستي را ، تماشاي سمن رويان
شقايق جام مي بر كف ، هلا هنگامه ي مستي
و بادام است و چتر گل ، كه بگشوده لب از نرگس
بهاران رنگ مي گيرد ، همين امروز و فرداها

و تب خال است مي رويد ، ز رخسار جواني ها
عروسان تاج گل بر سر ، لبان نازكي لبخند
دمادم آرش از البرز ، راه قله مي پرسد
تمامي دختران رنگ و بو ، آغوش بگشوده
هلا گرديده فصل عاشقي ، آلاله مي رويد

*

به پا خيزيد مستان ، بوي گل امد
و خندان گشته صحراها
به پا شوراست و شادي ها
زال چشمه ها جوشان
به گردِ عارض ماه است ، گيسوي سحرگاهان
تن بي تابِ مرمگونه ي مهتاب ، پيچان است
و سرو ناز ، رقصان است
و باغ از ياس ، لبريز است

*

هلا نوروز مي آيد
گل هر روز مي آيد
هلا پيروز مي آيد

*

« هر که بی مستی ادعای خدا کند
مست است ، یا دروغ گو
یا که از خدا هیچ نمی داند »

برای تومی گویم ای گل که هستی

تو آن عاج تنهای مرمر نشانی
که الماس ، از فرق تو ارج گیرد
سپیدِ سپیده ، چو مهتاب عریان
و ماری که در پیچ تن جلوه دارد
لبانت ز خطی به عناب ، زیبا
که گویی تو ، ابروی هم غره و سلخ
دو چون تیغ و نیشی ، به هم بر شده سر
زبانی که در خنده اخطار دارد
اگر دل کند عزم بوسه ربودن
- از آن غنچه-

خارش گزیدن ، سزای درشتی است
برای تو می گویم ای گل ، که هستی

*

مگر پیکر تو ، به تصویر گنجد ؟
کجا می توان سیب و نار بلورین

قد و روی نسرین

و ماهور و تپه ، فرود و فرازین

کجا می توان آبشار نمادین

تن تاب و سیمین

و قویی که خود برکه کرده است ، آدین

کجا می توان ناز را کرد در بند؟

به خندیدنش نیز باید که خندید

و با رقص لاله رُخان ، صبح رقصید

کجا می توان دل ، به یک نامه پیچید ؟

مگر پیکر گل ، به تصویر گنجد ؟

مگر قصه ی تو، به تحریر آید ؟

*

نگاهت-همه هور و مهتاب- دیدم

نشان تو را ، در سپید و سیاهی

به باران و توفان

به نرگس ، به شب بو ، به مریم ، به ناز

و بوی تو از یاس و نارنج ، چیدم

حلول زئوس و طلوع ونوس

و تن شستن ماه در چشمه ، دیدم

شقایق ، همه لاله و اطلسی ها
انار و گلابی و به را ، خریدم
همه ناز زیبا رُخان را، کشیدم
- ستایش نثارت، نیایش به پایت-

به پیشانی آفتاب تو خوبی

- چه گویم ؟-

رسیدم ؟

*

چنین آشکارا

ستایش به تصویرناید

اهورای زیبا وهم جنس مستی

تو آئی ، که هستی

*

چرا موعودِ خوبی ها نمی آید

غریبِ غربتم

گم کرده راهِ خویش

در این دشتِ بی حاصل

کجا دستی

که بر تنهای من آغوش بگشاید؟

کجا چشمی

که در گرمای او، یک لحظه بنشینم؟

صدای آشنایی کو؟

دل گم کرده راهی کو؟

زلزال ماهتابی کو؟

*

هلا برقی ، هلا سیلی ، مگر آوار

کجایی ای اهورا؟

از چه رو باران نمی بارد

چرا آتش نمی سوزد؟

چرا این سان ز هستی گند می زاید؟

چرا باران نمی بارد ؟

*

عفونت زارها ، سرشار

و چوپان ، پیش بندِ خون به تن دارد

تو گویی مرد و زن را کینه پرورده است

تجاوز نیک و مشروع است

خیانت ، جامه ی لذت ، ز سر تا پا

و نیرنگ و ریا گردیده جاویدان

پسر مرگ پدر را ، عزم بنموده

و دختر، جان مادر را نشان دارد

و مردان روز و شب، سرگرم آغوش تجاوزها

محبت ، مایه ی لبخند

چرا موعودِ خوبی ها نمی آید ؟

چرا باران نمی بارد ؟

یقین دارم که آگا هی ، یگانه راهِ فرداها ست

و این عفریت خواهد مُرد

سیاهی محو خواهد شد

و گل خواهد شکفت از خاک

و دنیایم پس از مرگم ، به من لبخند خواهد زد

و خواهم زاد ، با هم زاد
و رقص زندگانی را-همه شب- پای خواهم کوفت
کنار « جویبار لحظه » خواهم زیست
و دنیایم - پس از مرگم- به من لبخند خواهد زد

*

چشمه ، وان تخته ي سنگ
که همه آن را به شاعر خاطراتمان ، زنده یاد
« فریدون مشیری » تقدیم می کنیم .

عاشقانه

یاد داری که شبی ، هم نفس بادِ بهار

پای ، در بستر جوی

چشم ، در خرمن گل های گلاب

سر خوش از بوی اقاقی ، تن یاس

عطر شب بوی جوان

محو، در عشوه ی نرگس، به گذار لحظه

دست در دست نسیم

- دم که با گیسوی مجنون ، به زلال برکه

رقص صد خاطره می کاشت-

عاج شب ، پیکر بی تابی را، به تماشا می برد

شبیم از شرم انار

دانه می داد، به گل برگ نگاه

نیزم باران به چمن ، دامن الماس سپرد

بلبلان ، قصه ی شب می گفتند ...

یاد داری تو و من ، هم نفس بادِ بهار

پای ، در بستر جوی

به کجا می رفتیم ؟

از چه ها می گفتیم ؟

*

یاد داری که به یک لحظه نمودیم ، درنگ ؟

و نشستیم چو یک تن شده ، بر تخته ی سنگ

- که به بر جامه ی سبز خزه داشت-

و از آن چشمه ی جوشان - که ز هستی می گفت-

همه عمقش ، دل پیدایی بود

و به لب ، غنچه ی بشکفته ی زیبایی داشت

روی شستیم و ز فردا گفتیم

دستان پُل شد و پیمان ، به حقیقت بستیم

و تو گفتی که براین عشق ، همین چشمه گواه است ، گواه

و به مهتاب ، قسم ها خوردیم

دست در خلوتِ آغوش و به یک بوسه نمودیم ، درنگ

ما دوتن ، هم نفس بادِ بهار

پای ، در بستر جوی

از چه ها می گفتیم ؟

*

گفتمت : آب ، زلال است ، زلال

شب و هم ثانیه ها می گذرند

و گل عشق ، نشانی ز شقایق دارد

و به راهش ، تن آلاله ز خون می گردد

بگذر از کوچه ی پیچان نگاه

که خزان در راه است

و زمستان ، همه شب ، تیغ به کف می آید

یاد داری که به یک لحظه نمودیم ، درنگ؟

بوسه جوشید ، به لب

اشک غلتید ، ز سنگ

*

سال ها - در گذر ثانیه ها- رقصیدند

بادها کوچه ی تنهایی را - همه شب- پیچیدند

غنچه ها در دل خون ، لرزیدند

بر من و عاشقی من ، همه جا خندیدند

یاد داری ، که به یک لحظه نمودیم درنگ

شعله رویید ز سنگ؟

*

و کنون باز منم ، هم نفس باد بهار

تن تنهایی و آن چشمه ی جوشان ، که ز هستی می گفت

ماه و مهتاب و همان چشمه ، گواه اند، گواه

شرم از چهره ی شب می بارد

و زمستان-همه دم- تیغ به کف می آید

ابرها ، می گریند

بلبلان ، قصه ز دل می گویند

و منم خیره ، به آن تخته ی سنگ

- که به تن ، جامه ی سبز خزه داشت-

یاد داری ، که به یک بوسه ، نمودیم درنگ؟

اشک روئید ، ز سنگ؟

*

از کوچ ها تا کوچه ها (۱)

بار دیگر ، شبی از کوچه ی پر پیچ خیال

من و تنهایی و آرام نسیم

هم ره آینه ها ، می رفتیم

*

در سه کنج تاریک

آدمک روباهی ، چاه می کند ، به راه

آن طرف گفتاری ، نقب می زد ، به غروب خورشید

و در آن سوی دگر چوپانی

جامه ی گرگ به تن می آراست

سر هر میدانی ، دارها برپا بود

و عفونت ، همه جا می پیچید

و همه گل ها را ، چادر از خار ، به سر می کردند

پیکر نازکی و خرمن زیبایی را

جامه ی سوگ به بر ، می کردند

و پلشتی همه دم پیدا بود

مژه خون پالا بود

*

هر که وارونه زید ، مرگ بود زندگی اش

نه مگر دیو به شب ، نعره کشان می آید؟

سوگ گردیده سور

و به گور است ، چراغ بودن

گل شده پرده گی و کند برافکنده نقاب

گریه مشروع و پسندیده ، ثواب است ، صواب

وقت رقص اند ، خلائق در خواب

مستی و راستی آری ، جرم است

عاشقی نیز حرام

شهر گندیده تنی است

گو به دفنش ، بنماییم شتاب

که صواب است ، ثواب

*

(۱) - و گویا با الهام از پس زمینه ی ذهنی « شهر بزرگ » نیچه ، در « چنین گفت زرتشت » و تقدیم

به خالق و مترجمش داریوش آشوری . با ادای احترام ، به نام های بزرگ هر دو « ابر انسان » .

پیش گویی

اگر امسال از خرداد بوی فرودین آمد
و گل های سپید از سینه ی البرز بالا رفت
« کبوترهای بی تاب و بشارت گوی » (۱)
در اوج قله گل دادند
و آرش از کران مهر پر بگشود
و جمشید از جم خود ، مست پیدا شد
و سور و جشن بر پا شد
اگر امسال در آغوش من ، آن نازنین آمد
- که چتر گیسوان ، رویده بر پست و بلندِ عاج-
و یاس از کوچه شد آویز
اگر امسال صدها گل چنین آمد
تمامی فرودین آمد!؟

*

اگر لبریز شد صد خرمن از گل های نوروزی
اگر آغوش باران ریز و گرما خیز بشکوفید
و آن جفتِ سپید بند را بی تاب ، لب دادند

و شد فرهاد ، شیرین کام

اگر غم ، از میان برخاست

اگر امسال ...

*

اگر امسال خردادی چنین آمد

و با گل گل قرین آمد

و صدها بهترین آمد

اگر امسال از خرداد بوی فرودین آمد

اگر امسال ...؟

*

(۱) اخوان ثالث " قصه ی شهر سنگستان " با درود به نام بزرگش .

عاشقانه

مگر بگشوده این آغوش را بر خود نمی بینی
پس از این با نگاهم قصه خواهم گفت
پس از این با دل خود ، حرف خواهم زد
و باید خواهش صد بوسه را ، در لب کنم پنهان
نگفتندی مگر اسرار؟
نمی بینی تن تب دار؟
مگر- چون خویش- سرو ناز را رقصان نمی بینی؟

*

تو را من در سکوتِ بازوانِ مهر می خواهم
تو را من در هجومِ بوسه بارانی ، شتاب آلود
تو را من در حضورِ مستی هر روز می خواهم

*

نباید گفت با کس ، راز تنهایی
نشاید حرفِ دل ، برهرسرِ برزن
بیا و در حریم امن این آغوش ، مأوا کن
تن بی تاب را در بی کران عشق پیدا کن

*

مرا ديگر نمانده فرصتِ امروز و فرداها
که مي بيني شتابانم - به سوي تو - چنين رسوا

*

بيا بگشاي بند از آن کبوترها که مي داني
و مهمان نگاهي کن دو چشمانی که مي بيني
بيا و پرده بردار از تراش پيکر خوبی
به رقص آور همان سروی ، که مي خواهی و مي گویی

بيا و...

*

بايدم هجرت ز تنهائي

رنج ما چيزي به غير از جا به جائي نيست
اشتباهي آمدن ، در خانه ي بيگانه گي ماندن
جمله ي بيگانه گان را ، خویش ديدن
باتلاق مرگ را- در جست و جوي خود- فرو رفتن ، خميدن
زهرهاي شهد گون را، يك به يك- تا آخرين جامش- چشيدن
دم بریدن ، دل جویدن

*

زندگاني در ميان جمع را ، جز جمع راهي نيست
يکه گي را جز به جنگل ، جايگاهي نيست
خویش را، ديگر نشاني نيست
آدميت را، پناهي نيست

*

در حضور حضرت خورشيد، زندگاني هست
در کران دشت ها، گل مي دهد زيتون
دختران ناز و زيبائي
بوي مستي ، رقص نيکي ، ميوه ي لذت ، نشاي علم

دوستي را ، کِشت گاهي هست

بايدم رفتن

بايدم ، هجرت ، ز تنهائي

*

"حقیقت" جام تنهائي

بس ڪنم ڊيگر

حقیقت جام تنهائي

زیبائي و تنهائي

و انسان گو دو نیمه

آن تني ڪو با خودي گردد یگانه

گشته بي تاب جدایی ، ناتوان از زادن خود

تا که تن باقی است ، گل بي تاست

ماه زندگی تنهاست ، هم تن هاست

*

آن یگانه در تن خوبی

هم یگانه در همه تن ها

وحدتي در کثرت و آن يك ، که دو یا سه ست ؟

تن هائي که تنهائي است

و تنها نیست

پیکر ماه دو نیمه

نیم وي رویده از رؤیا

نیم دیگر، ابروان ماهِ زیبایی
آدمی- جز تن- مگر خود نیست؟
در زمین آفتابی ، در و رای کشور تن
آدمی تن هست

خود زیبا و هم بی تاب اندیشه ست
تن ها هست و تنها نیست
زیبا هست و تن ها نیست

*

تن فقط ، تکرار تنهایی

صدای خویش

در زلال آینه ، هم زاد

در دل کهسار ، برگشتِ هرا

آوای عمق غار

پیشانی ماه و برکه های ناز

پیکر الماس گون عاج

آری ، این چنین باشد که تن ها زندگی سازند

*

نور باران ، دامن مهتاب

مرمرین خوش تراش شب

نوگل صد رنگ بوي و مزه

کندوهاي شيريني

آتشين گوي اناران

خرمن خورشيد

کهکشان شيري تن رنگ

دختر زيباي باران را

- به پاس تردي و خوبي-

نگهبان است

*

مرگ بايد تا بميرد

مرده گويا

دفن بايد

تا زمين کشت گاهش

کودکان زندگاني را

ز خاک بارور شايد

بوته هاي رنگ و سرسبزي

بر کران جويباران ، غنچه بگشايد

خود سرشار خوبي ها

ز گور هرچه اهريمن

برآرد تن

به رقص آید

نشا خیزد

به زاید زندگانی را

روان گردد ، بیارآید

در آغوش جمال خود ، بیآرامد

*